

برنده جایزه بهترین کتاب داستانی کودکان در سال ۲۰۲۰



# کتابخانه

یک کتابخانه، بی نهایت زندگی



# نیمه شب

مت هیگ

ترجمه محمد صالح نورانی زاده



به نام او

# کتابخانه نیمه شب

مت هیگ

ترجمه محمد صالح نورانی زاده

Telegram @eat\_book



کتاب کوچه پستری

تقدیم به تمام مبارزان سلامت  
و کارکنان بخش مراقبت.  
متشکرم.

هرگز نمی‌توانم تمام کسانی باشم که دلم  
می‌خواهد، نمی‌توانم تمام زندگی‌هایی را از سر  
بگذرانم که دوست دارم و هیچ‌گاه نمی‌توانم تمام  
مهارت‌های موردعلاقه‌ام را فرا بگیرم. چرا چنین  
می‌خواهم؟ می‌خواهم زندگی کنم و از تمام  
گونه‌ها و حالت‌ها و شکل‌های تجارب جسمی و  
ذهنی ممکن در زندگی‌ام لذت ببرم.

سیلویا پلات

گفت: «بین مرگ و زندگی یه کتابخونه‌ست. توی  
اون کتابخونه هم قفسه‌های کتاب تا ابد ادامه  
دارن. هر کتاب شانس امتحان کردن یکی از  
زندگی‌هایی رو بهت می‌ده که می‌تونستی  
تجربه‌شون کنی. تا ببینی اگه انتخاب دیگه‌ای  
کرده بودی، چی می‌شد... اگه شانس این رو  
داشتی که حسرت‌هاات رو از بین ببری، کاری  
متفاوت از اونچه کرده‌ی، انجام می‌دادی؟»

## مکالمه‌ای دربارهٔ باران

نورا سید<sup>۱</sup> نوزده سال پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، در گرمای کتابخانهٔ کوچک مدرسهٔ هیزلدین در شهر بدفورد پشت میز کوتاهی نشسته بود و خیره به صفحهٔ شطرنج نگاه می‌کرد.

چشمان خانم الم، کتابدار کتابخانه، برقی زد و گفت: «نورا، عزیزم، طبیعیه که راجع به آیندهت نگران باشی.»

خانم الم نخستین حرکتش را انجام داد. اسبی از روی ردیف مرتب سربازان پیادهٔ سفیدرنگ پرید.

«معلومه که به خاطر امتحانات نگران می‌شی، اما می‌تونی هرچیزی که دلت بخواد بشی، نورا. به احتمالات ممکن فکر کن. هیجان‌انگیزه.»

«آره. فکر کنم همین طوره.»

«تمام عمرت هنوز پیش روته.»

«تمام عمرم.»

«می‌تونی هر کاری بکنی، هرجایی زندگی کنی.  
مثلاً جایی که مثل اینجا این قدر سرد و مرطوب  
نباشه.»

نورا مهرهٔ سرباز را دو خانه جلو برد.

سخت بود خانم الم را با مادرش مقایسه نکند؛

مادری که با نورا جوری رفتار می‌کرد که گویی

اشتباهی بود که نیاز به تصحیح شدن داشت. برای

مثال، در دوران نوزادیِ نورا مادرش نگران این بود

که گوش چپ او بیشتر از گوش راستش بیرون

زده و برای برطرف کردن مشکل به چسب نواری

روی آورد و بعد آن را با کلاهی پشمی پوشاند.

خانم الم برای تأکید بیشتر اضافه کرد: «از سرما و

رطوبت متنفرم.»

خانم الم موی خاکستری کوتاه و چهرهٔ

بیضی‌شکلِ مهربان، رنگ‌پریده و نسبتاً

چروکیده‌ای داشت که بالای لباس یقه‌اسکی سبز

لاک‌پشتی‌اش خودنمایی می‌کرد. سن نسبتاً

زیادی داشت، اما نورا همچنان در تمام مدرسه با او بیشتر از همه احساس هم‌فکری می‌کرد. حتی روزهایی هم که باران نمی‌آمد، زنگ تفریح بعد از ظهرش را در کتابخانه کوچک می‌گذراند. نورا به او گفت: «سرما و رطوبت همیشه هم با همدیگه همراه نیستن. جنوبگان خشک‌ترین قاره روی زمین. عملاً مثل صحراست.»

«خب، فکر کنم باب خودت باشه.»

«به نظر من که به اندازه کافی دور نیست.»

«خب، شاید بتونی فضا نورد بشی. می‌تونی توی کهکشان سفر کنی.»

نورا لبخند زد. «بارون توی سیاره‌های دیگه از اینجا هم بدتره.»

«از بدفوردشایر بدتر؟»

«توی سیاره زهره از اسید خالصه.»

خانم الم دستمال کاغذی‌ای از آستینش بیرون کشید و با ظرافت در آن فین کرد. «می‌بینی؟ با

این مَخی که تو داری، هر کاری می‌تونی بکنی.»  
پسرک موبوری که نورا می‌دانست چند سالی از  
خودش کوچک‌تر است دوان‌دوان از پشت پنجره  
باران‌زده گذشت. یا دنبال کسی بود یا کسی  
دنبالش می‌دوید. نورا از وقتی برادرش رفته بود،  
بیرون که می‌رفت احساس بی‌پناهی می‌کرد.  
کتابخانه برایش مثل پناهگاهی کوچک از جنس  
تمدن بود.

«بابا می‌گه همه‌چیزم رو حروم کردم. حالا هم که  
دیگه دست از شنا کردن برداشته‌م.»

«خب، راستش دوست ندارم این حرف رو بزنم،  
ولی به‌جز سریع شنا کردن کارهای دیگه‌ای هم  
توی این دنیا هست. امکان زندگی‌های متفاوت و  
زیادی پیش‌روته. همون‌طور که هفته پیش گفتم،  
می‌تونی یخچال‌شناس<sup>۲</sup> بشی. یه مقدار درباره‌ش  
تحقیق کردم و فهمیدم...»

همان موقع بود که تلفن زنگ خورد.

خانم الم با مهربانی گفت: «یه لحظه. بهتره جواب بدم.»

چند لحظه بعد، نورا خانم الم را حین پاسخ دادن به تلفن تماشا می کرد. «آره، الان اینجاست.» صورت کتابدار از سر غافل گیری شل وول شد. رویش را از نورا برگرداند، اما صدایش در اتاق ساکت به خوبی به گوش می رسید. «وای، نه، نه. خدای من. البته...»

## نوزده سال بعد مرد پشت در

نورا سید بیست و هفت ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، روی مبل زهوارد دررفته‌اش نشسته بود و تصاویر زندگی‌های شاد دیگران را نگاه می‌کرد و منتظر بود تا اتفاقی رخ دهد. بعد، کاملاً ناگهانی، واقعاً اتفاقی افتاد.

یک نفر، به هر دلیلی، زنگ درِ خانه‌اش را زد. نورا چند لحظه به این فکر کرد که اصلاً در را باز نکند. به هر حال با اینکه تازه ساعت نه شب بود، دیگر لباس خوابش را پوشیده بود. از تیشرت گل‌وگشادش که رویش نوشته شده بود دیدبان محیط‌زیست و شلوارپیژامه چهارخانه‌اش خجالت می‌کشید.

دمپایی‌هایش را به پا کرد تا اندکی متمدن‌تر به نظر برسد. بعد در را باز کرد و متوجه شد مرد

پشت در را می‌شناسد.

مرد قدبلند و لاغر بود و چهرهٔ مهربان و پسرانه‌ای داشت. چشمانش تیز و فرزند بودند، انگار که می‌توانست آن سوی چیزها را ببیند.

دیدنش کمی غافل‌گیرکننده، اما لذت‌بخش بود، مخصوصاً که لباس ورزش به تن داشت و با وجود هوای سرد و بارانی، به نظر می‌آمد گرمش است و عرق کرده. ایستادند کنار هم باعث شد نورا حتی از پنج ثانیهٔ پیش هم بیشتر احساس شلختگی کند.

اما نورا احساس تنهایی می‌کرد. آن قدر در فلسفهٔ اگزستانسیالیسم مطالعه کرده بود که تنهایی را بخشی بنیادین از صرف انسان بودن در جهانی اصولاً بی‌معنا بداند. با این حال از دیدن او خوش حال بود.

در حالی که لبخند می‌زد گفت: «آش. سمت آشه دیگه، درسته؟»

«آره، درستته.»

«اینجا چی کار می کنی؟ از دیدنت خوش حال

شدم.»

چند هفته پیش که نورا پشت پیانوی

الکتریکی اش نشسته بود و آهنگی می نواخت، آس

او را حین دویدن در بلوار بنکرافت از پشت پنجره

در همین ساختمان ۳۳ دیده و برایش دست تکان

داده بود. زمانی - سال ها پیش - نورا را به نوشیدن

قهوه دعوت کرده بود. شاید دوباره می خواست

همین کار را بکند.

آس گفت: «من هم از دیدنت خوش حالم.» اما

ابروهای درهم فرورفته اش که خوش حالی اش را

نشان نمی دادند.

هر بار که نورا در مغازه با او حرف می زد، آس

کاملاً بی خیال به نظر می رسید، اما حالا غمی در

صدایش بود. آس پیشانی اش را خاراند و صدایی

دیگر از گلویش خارج شد، اما نتوانست یک کلمه کامل بسازد و به زبان بیاورد.

«داشتی می‌دویدی؟» سؤال بی‌معنایی بود.

مشخصاً آتش برای دویدن از خانه خارج شده بود.

اما به‌نظر رسید یک لحظه به‌خاطر اینکه

می‌توانست حرف‌های عادی بزند آرام شد.

«آره. می‌خوام توی نیمه‌ماراتن بدفورد شرکت

کنم. یکشنبه آینده‌ست.»

«آهان، آره. عالیه. من هم توی فکرش بودم که

توی یه نیمه‌ماراتن شرکت کنم، اما بعد یادم اومد

که از دویدن متنفرم.»

این حرف پیش خودش خیلی خنده‌دارتر از چیزی

بود که بعد از به‌زبان آمدن به‌نظر رسید. نورا هم

اصلاً از دویدن بدش نمی‌آمد، اما به‌هرحال از

دیدن حالت جدی چهره آتش نگران شده بود.

سکوت میانشان از آنچه بود هم عجیب‌تر شد.

آتش سرانجام گفت: «به‌هم گفتم یه گربه داشتی.»

«آره. یه گربه دارم.»

«اسمش رو یادم بود، وُلتر<sup>۳</sup>. مونارنجی و خطاداره،

درسته؟»

«آره. وُلتر صدش می‌کنم. اسم ولتر به نظرش

خیلی پرتکلف و ساختگیه و این طوری که

پیداست، خیلی هم از فلسفه و ادبیات قرن هجده

فرانسه خوشش نمی‌آد. خیلی متواضعه. البته خب،

تا جایی که یه گربه می‌تونه متواضع باشه.»

آش به دمپایی‌های نورا خیره شد.

«متأسفانه فکر کنم مُرده.»

«چی؟»

«خیلی بی‌حرکت کنار جاده افتاده. اسمش رو

روی قلاده‌ش دیدم. فکر کنم یه ماشین زده

بهش. متأسفم، نورا.»

نورا آن قدر از تغییر ناگهانی احساساتش در همان

یک لحظه ترسید که همان طور به لبخند زدن

ادامه داد. انگار فکر می‌کرد لبخندش می‌تواند او را

در همان دنیای قدیمی نگه دارد، دنیایی که در آن  
ولتس هنوز زنده بود و مردی که نورا قبلاً چند  
کتاب آهنگ گیتار به او فروخته بود، به دلیلی دیگر  
زنگ در خانه‌اش را به صدا درآورده بود.

نورا به خاطر آورد که آتش جراح است، آن هم نه  
جراح دام‌پزشک، بلکه جراح آدم‌ها. اگر او می‌گفت  
چیزی مُرده، به احتمال خیلی زیاد آن چیز واقعاً  
مُرده بود.

«خیلی متأسفم.»

حس آشنای غم به نورا دست داد، اما سرتراپین  
توی بدنش نمی‌گذاشت گریه کند. «وای، خدا.»  
درحالی که به سختی نفس می‌کشید، روی  
صفحه‌های سیمانی خیس و ترک‌خورده کف بلوار  
بنکرافت قدم گذاشت و گربه نارنجی‌رنگ بیچاره  
را دید که روی آسفالت خیس از باران، کنار جدول  
افتاده بود. سرش به کنار جدول پیاده‌رو چسبیده  
بود و پاهایش را کامل عقب کشیده بود، انگار

داشت پرنده‌ای خیالی را دنبال می‌کرد و به هوا  
می‌پرید.

«وای، ولتس. نه. خدای من.»

می‌دانست که باید برای گربهٔ عزیزش احساس  
دل‌سوزی و غم بکند و واقعاً هم چنین احساسی  
داشت، اما باید حقیقتی را هم اعتراف می‌کرد.  
درحالی‌که به چهرهٔ آرام و بی‌حرکت ولتر نگاه  
می‌کرد و بی‌دردی‌اش را می‌دید، احساسی  
اجتناب‌ناپذیر در عمق دلش شکل گرفت.  
حسادت.

## تئوری ریسمان

نورا نهونیم ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، با تأخیر به شیفت کاری بعدازظهرش در مغازه «تئوری ریسمان»<sup>۴</sup> رسید.

در دفتر کار کوچک و بی‌پنجره مغازه به نیل گفت: «معذرت می‌خوام. گربه‌م مُرد. دیشب. باید دفنش می‌کردم. خب، یکی کمکم کرد دفنش کنم، اما بعدش توی خونه تنها شدم و نتونستم بخوابم. یادم رفت واسه صبح ساعت بذارم و تا ظهر بیدار نشدم و بعدش مجبور شدم سریع پیام.»  
تمام حرف‌هایش حقیقت داشتند. فکر می‌کرد ظاهرش هم مهر تأییدی بر حرف‌هایش باشد. صورتش آرایش نداشت، موهایش را شل‌وول دم‌اسبی بسته بود و همان پیش‌بند مخمل کبریتی سبزرنگ دست‌دومی را به تن داشت که تمام

هفته پوشیده بود. با یک نگاه می‌شد خستگی و ناامیدی را از ظاهرش خواند.

نیل نگاهش را از کامپیوتر بالا آورد و روی صندلی‌اش لم داد. کف دست‌هایش را روی هم گذاشت و نوک انگشت‌های اشاره‌اش را به همدیگر چسباند، مثلثی رو به بالا تشکیل داد و بعد رأس مثلث را زیر چانه‌اش گذاشت. گویی کنفوسیوس است و دربارهٔ حقایق فلسفی عمیق کیهان تفکر می‌کند، نه که صاحب فروشگاه لوازم موسیقی باشد و با کارمندی سروکله بزند که دیر سر کار آمده. پوستر بزرگی از فلیتوود مک ۲ روی دیوار پشت‌سرش بود که گوشهٔ راست بالایش از دیوار کنده شده و مثل گوش سگ آویزان بود.

«ببین نورا، من ازت خوشم می‌آد.»

نیل آدم بی‌آزاری بود. مرد پنجاه و چندساله و عاشق سینه‌چاک گیتاری که دوست داشت جوک‌های بی‌مزه تعریف کند و آهنگ‌های قدیمی

باب دیلن را با کیفیت نسبتاً خوبی در مغازه‌اش  
زنده اجرا کند.

«می‌دونم که مشکلات روحی‌روانی داری.»

«همه مشکلات روحی‌روانی دارن.»

«خودت می‌دونی منظورم چیه.»

نورا به دروغ گفت: «در کل حالم بهتره. نیازی به

بستری شدن نیست. دکتر گفت افسردگی

موقعیتیه. فقط مشکل اینجاست که پشت سرهم...

موقعیت‌های جدید واسه افسردگی‌م پیش می‌آد.

اما توی هیچ‌کدوم از این اتفاقات مرخصی

نگرفتم، جز وقتی که مامانم... آره. جز اون موقع.»

نیل آه کشید. در حین این کار صدای سوتی از

بینی‌اش به گوش رسید. یک نُت سی بِمُل ۵ شوم.

«نورا، چندوقته اینجا کار می‌کنی؟»

خیلی خوب جواب این سؤال را می‌دانست.

«دوازده سال و یازده ماه و سه روز. کم‌وبیش.»

«زمان زیادیه. حس می‌کنم تو لیاقت چیزهای

بهتری رو داری. دیگه نزدیک چهل سالته.»

«سی‌وپنج سالمه.»

«خیلی سرت شلوغه. به مردم بیانو یاد می‌دی...»

«فقط به یه نفر.»

نیل خرده‌غذایی را از روی پلیورش تکاند.

«فکر می‌کردی توی زادگاهت بمونی و توی یه

مغازه کار کنی؟ منظورم وقتیته که مثلاً چهارده

سالت بود. اون موقع فکر می‌کردی چه کاره

بشی؟»

«توی چهارده‌سالگی؟ شناگر.» در آن سن

سریع‌ترین دختر کشور در شنای قورباغه و رتبه

دوم سریع‌ترین در شنای آزاد بود. زمانی را به‌یاد

آورد که در مسابقات شنای قهرمانی کشوری روی

سکو ایستاده بود.

«خب، چی شد؟»

نورا قصه را کوتاه کرد. «فشارش خیلی زیاد بود.»

«اما فشار ما رو می‌سازه. اولش زغال سنگ هم که باشی، با زیر فشار قرار گرفتن تبدیل به الماس می‌شی.»

نورا دانش او دربارهٔ ساخت الماس را تصحیح نکرد. نگفت باینکه زغال سنگ و الماس هر دو از کربن ساخته شده‌اند، زغال سنگ ناخالص‌تر از آن است که هر فشاری را هم که تحمل کند، بتواند به الماس تبدیل شود. آن طور که علم ثابت می‌کرد، اگر اولش زغال سنگ باشی، تا آخر زغال سنگ می‌مانی. شاید درس درستی که باید از زندگی می‌گرفتند همین بود.

چند تار رهای موهای سیاه زغالی‌اش را به سمت جایی برد که آن را دم‌اسبی بسته بود.

«منظورت چیه، نیل؟»

«هیچ وقت واسه دنبال کردن رؤیاها دیر نیست.»

«تقریباً مطمئنم که واسه دنبال کردن این رؤیای

بخصوص دیگه دیر شده.»

«تو آدم تحصیل کرده‌ای هستی، نورا. مدرک  
فلسفه داری...»

نورا به خال کوچک روی دست چپش خیره شد.  
آن خال هم در تمام زندگی‌اش همراه او همه چیز  
را تحمل کرده بود. فقط همان‌طور سر جایش  
مانده و اهمیتی نداده بود، مثل یک خال. «اگه  
بخوام راستش رو بگم، توی بدفورد تقاضا واسه  
فیلسوف‌ها خیلی بالا نیست، نیل.»  
«رفتی دانشگاه، یه سال توی لندن موندی، بعد  
برگشتی.»

«انتخاب دیگه‌ای نداشتم.»

نورا نمی‌خواست درباره‌ی مرگ مادرش حرف بزند یا  
حتی درباره‌ی دَن، چون از نظر نیل، عقب‌نشینی نورا  
از ازدواجش با دَن، آن‌هم فقط دو روز پیش از  
مراسم عروسی، جذاب‌ترین قصه‌ی عاشقانه بعد از  
قصه‌ی «کرت و کورتنی»<sup>۴</sup> بود.

«همه ما انتخاب‌هایی داریم، نورا. یه چیزی داریم  
به اسم اختیار.»

«خب، نه، اگه با دید جبرگرایی به دنیا نگاه کنی.»  
«خب چرا/ اینجا؟»

«یا باید اینجا کار می‌کردم یا توی پناهگاه  
حیوانات. اینجا حقوقش بیشتر بود. درضمن، خب،  
با موسیقی سروکار داشتم.»

«توی یه گروه موسیقی بودی، با برادرت.»  
«آره. هزارتو ۷. اون قدرها آینده خوبی نداشتیم.»  
«برادرت که چیز دیگه‌ای می‌گه.»

این حرفش نورا را غافل‌گیر کرد. «جو؟ تو از  
کجا...»

«یه تقویت‌کننده خرید. مارشال دی‌اس‌ال ۴۰.»  
«کی؟»

«جمعه.»

«اومده بود بدفورد؟»

«آره، مگه اینکه یه تصویر سه‌بعدی بوده باشه،

مثل توپاک ۲.»

نورا به این فکر کرد که جو احتمالاً به دیدن راوی  
آمده بوده. راوی صمیمی‌ترین دوست برادرش بود.

جو گیتار زدن را کنار گذاشته و به لندن رفته بود  
تا شغلی در زمینه انفورماتیک پیدا کند که البته از  
آن متنفر بود، اما راوی همین‌جا توی بدفورد مانده

بود. حالا توی گروه موسیقی‌ای به اسم چهار

قصاب بود و در میخانه‌های همه‌جای شهر

آهنگ‌های خواننده‌های دیگر را اجرا می‌کردند.

«آهان. جالبه.»

نورا تقریباً مطمئن بود که برادرش می‌دانست او

جمعه‌ها سر کار نمی‌رود. دانستن این حقیقت از

درون آزارش می‌داد.

«من اینجا خوش‌حالم.»

«اما نیستی.»

حق با نیل بود. بیماری روح‌آزاری از درون نورا را می‌خورد. انگار ذهنش داشت خودش را بالا

می‌آورد. نورا لبخندش را پت‌وپهن‌تر کرد.

«منظورم اینه که از داشتن این شغل خوش‌حالم.

خوش‌حال به این معنا که، می‌دونم، راضی‌ام.

نیل، من به این شغل نیاز دارم.»

«تو آدم خوبی هستی. نگران دنیایی، نگران

محیط‌زیست و آدم‌های بی‌خانمان.»

«من شغلم رو لازم دارم.»

نیل دوباره به همان ژست کنفوسیوسی برگشت.

«چیزی که لازم داری آزادیه.»

«من آزادی نمی‌خوام.»

«اینجا که مؤسسه غیرانتفاعی نیست. البته باید

اعتراف کنم که کم‌کم داره می‌شه.»

«ببین، نیل، مشکلت چیزیه که اون هفته گفتم؟

که باید مغازه رو امروزی‌تر کنی؟ یه فکرهایی

توی سرم دارم که چطوری جوون ترها رو  
بیاریم...»

نیل انگار که به او برخوردی باشد گفت: «نه. این  
مغازه فقط واسه گیتاره. به اسمش دقت کن!  
تئوری ریسمان. زمینه کاری م رو گسترش دادم و  
جواب گرفتم. فقط مشکل اینجاست که اوضاع  
بده و دیگه نمی‌تونم بهت حقوق بدم و بذارم  
مشتری‌ها رو با قیافه افسرده‌ت فراری بدی.»  
«چی؟»

«متأسفم، نورا.» لحظه‌ای مکث کرد. درست به  
همان اندازه که طول می‌کشید تا تبری را بالا  
ببرد. «مجبورم اخراجت کنم.»

## زندگی یعنی سختی کشیدن

نورا نه ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، بی‌هدف در بدفورد قدم می‌زد. شهر در نظرش مثل خط تولید انبوه‌اندوه بود؛ محوطه ورزشی شهر که کفش را سیمان ریگ‌دار کرده بودند و پدر مرحومش آنجا شنا کردنش را تماشا می‌کرد، رستوران مکزیکی‌ای که با دن رفته بود تا فاهیتا<sup>۱</sup> بخورند، بیمارستانی که مادرش در آن درمان می‌شد.

دن دیروز به او پیام داده بود.

نورا، دلم برای صدات تنگ شده. می‌شه صحبت کنیم؟ د. بوس

نورا جواب داده بود که به طرز مسخره‌ای سرش شلوغ است و وقت ندارد (چه خنده‌دار!) باین حال به نظرش غیرممکن بود که پیام دیگری برای دن بفرستد. نه به خاطر اینکه احساسی به او نداشته

باشد، بلکه دقیقاً به خاطر اینکه هنوز دوستش داشت و نمی‌خواست دوباره احتمال آسیب رساندن به او را به جان بخرد. زندگی دَن را نابود کرده بود. کمی پس از اینکه نورا عروسی‌شان را - دو روز پیش از مراسم - لغو کرد، دَن موقع مستی در پیامی به او نوشت: زندگی‌م پر از آشوب شده . جهان میل به آشوب و آنتروپی داشت. این از اصول اولیهٔ ترمودینامیک بود. شاید حتی اصول اولیهٔ وجود.

کارت را از دست می‌دهی و بعد، اتفاقات بد دیگری می‌افتد.

باد میان درختان نجوا می‌کرد.

باران باریدن گرفت.

نورا با حسی عمیق - و البته درست - از اینکه قرار

بود همه‌چیز بدتر بشود، به سمت یک

روزنامه‌فروشی رفت تا از باران در امان بماند.

## درها

نورا هشت ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد وارد روزنامه‌فروشی شد.

زن پشت پیشخوان پرسید: «اومدین داخل که بارون خیستون نکنه؟»

«آره.» نورا نگاهش را پایین نگه داشت. وزن اندوه در دلش بیشتر و بیشتر و تحملش برای او سخت‌تر می‌شد.

مجلهٔ نشنال جئوگرافیک <sup>۹</sup> روی ویتترین بود. در حالی که به عکس سیاه‌چالهٔ روی جلد مجله خیره شده بود، متوجه شد که در واقع خودش همین است، یک سیاه‌چاله؛ ستاره‌ای در حال مرگ که در خود فرومی‌ریزد.

پدرش مشترک این مجله بود. نورا به یاد داشت که

چقدر شیفتهٔ مقاله‌ای دربارهٔ مجمع‌الجزایری

نروژی در اقیانوس منجمد شمالی به نام سوالبارد

نـ شده بود. تا به حال هیچ‌جایی را ندیده بود که

به اندازه آنجا از همه چیز دور باشد. درباره

دانشمندانی مطالعه کرده بود که میان یخچال‌های

طبیعی و آب‌دره‌های یخ‌زده و طوطی‌های دریایی

تحقیقات علمی می‌کردند. بعد که خانم الم هم

پیشنهادش را کرد، نورا علاقه‌مند شد که

یخچال‌شناس شود.

قامت خشن و خمیده‌راوی، دوست برادرش و

البته هم‌گروهی سابقشان را جلوی مجله‌های

موسیقی دید که حسابی غرق خواندن مقاله‌ای

شده بود. نورا اندکی بیشتر از آنچه باید، سر

جایش ماند؛ چون وقتی داشت دور می‌شد، صدای

راوی را شنید که گفت: «نورا.»

«راوی، سلام. شنیده‌م جو اون روز اومده بوده

بدفورد.»

تکان آهسته‌سر. «آره.»

«اون، اممم، دیدیش؟»

«آره. دیدمش.»

سکوتی برقرار شد که نورا دردش را حس کرد.

«بههم نگفت که داره می‌آد.»

«خیلی اینجا نبود.»

«حالش خوبه؟»

راوی مکث کرد. نورا قبلاً از او خوشش می‌آمد.

راوی هم دوست وفاداری برای برادرش بود، اما

درست مثل رابطه نورا و جو، بین نورا و راوی هم

دیواری نامرئی قرار داشت. رابطه‌شان بد تمام شده

بود (وقتی نورا به او گفت که از گروه موسیقی

اخراجش کرده، راوی چوب‌های طبلش را روی

کف اتاق تمرین انداخته و با عصبانیت بیرون رفته

بود). «فکر کنم افسرده‌ست.»

دل نورا از فکر اینکه برادرش هم ممکن است

حسی شبیه او داشته باشد گرفت.

راوی با لحنی خشمگین ادامه داد. «خودش

نیست. باید از اون خونه نقلی‌ش توی شیردز بوش

۱۱ بره، چون خب، گیتاریست اصلی یه گروه راک موفق که نیست. البته من هم همچین پول زیادی ندارم. این روزها آهنگ زدن توی میخونه‌ها خیلی به صرفه نیست، حتی وقتی قبول کنی دست‌شویی‌هاشون رو تمیز کنی. تا حالا دست‌شویی میخونه‌ها رو تمیز کرده‌ی، نورا؟»

«حالا که قراره ثابت کنیم کدوممون بدبخت‌تریم، باید به عرضت برسونم که به من هم خیلی خوش نمی‌گذره.»

راوی سرفه‌ای همراه با خنده کرد. چهره‌اش لحظه‌ای سرسخت شد. «مشکلات هرکسی از نظر خودش بزرگ‌ترینیه.»

نورا حوصلهٔ این حرف‌ها را نداشت. «هنوز داری به خاطر گروه هزارتو غر می‌زنی؟»

«برام خیلی مهم بود، همچنین برای برادرت،

برای همه‌مون. با یونیورسال ۱۲ قرارداد بسته

بودیم. همه‌چیز توی مشت‌مون بود. آلبوم،

تک‌آهنگ، تور اجرا، آگهی‌های تبلیغاتی.

می‌تونستیم الان مثل کلدیلی <sup>۱۳</sup> باشیم.»

«تو که از کلدیلی متنفری؟»

«منظورم چیز دیگه‌ایه. می‌تونستیم الان توی

مالیو خوش بگذرونیم، اما کجاییم؟ بدفورد .

بنابراین نه، برادرت آمادگی دیدنت رو نداره.»

«توی اون مدت همه‌ش حمله‌های عصبی بهم

دست می‌داد. آخرش همه رو ناامید می‌کردم. به

شرکت که گفتم بدون من با شما قرارداد ببند.

قبول کردم آهنگ‌هاتون رو بنویسم. تقصیر من

نبود که نامزد کرده بودم. با دن بودم و بودن توی

گروه موسیقی رابطه‌م رو خراب می‌کرد.»

«خب، آره. حالا اون به کجا ختم شد؟»

«راوی، این حرفت عادلانه نیست.»

«عادلانه. چه کلمهٔ قلمبه‌ای.»

زن پشت پیشخوان مشتاقانه آنها را تماشا می‌کرد.

«گروه‌های موسیقی همیشگی نیستن. مثل یه

بارش شهابی خیلی زود دوره‌مون می‌گذشت.»

«ولی بارش‌های شهابی خیلی قشنگن.»

«بی‌خیال دیگه. هنوز باِ الا هستی، مگه نه؟»

«آره. می‌تونستم هم باِ الا باشم و هم توی یه

گروه موسیقی موفق، با کلی پول. موقعیتش رو

داشتیم. توی مُشتمون بود.» به کف دستش اشاره

کرد. «آهنگ‌هامون خدا بودن.»

نورا از اینکه در دلش حرف او را تصحیح کرد و

گفت آهنگ‌های من، از خودش متنفر شد.

«به‌نظر مشکل تو نه ترس از اجرا روی صحنه بود

و نه ترس از ازدواج. مشکل تو ترس از زندگی

بود.»

این حرفش درد داشت. نفس در سینهٔ نورا بند آمد.

با صدایی لرزان حرف راوی را جبران کرد.

«مشکل تو هم اینه که بقیه رو به‌خاطر زندگی

مزخرف خودت مقصر می‌دونی.»

راوی انگار که توگوشی خورده باشد سری تکان داد. مجله‌اش را سر جایش گذاشت.

«می‌بینمت، نورا.»

درحالی که راوی از مغازه بیرون می‌رفت و زیر باران قدم می‌گذاشت نورا گفت: «به جو سلامم رو برسون. لطفاً.»

نگاهش روی جلد مجلهٔ گربهٔ شما افتاد، یک گربهٔ مونارنجی و خطدار. احساس می‌کرد ذهنش مثل هم‌نوازی «طوفان و طغیان»<sup>۱۴</sup> شلوغ و پرهیاهو شده، گویی روح آهنگ‌سازی آلمانی توی سرش گیر افتاده و دارد آشوب و طغیان برپا می‌کند. زن پشت پیشخوان چیزی گفت که نورا درست آن را نشنید.

«چی؟»

«نورا سید؟»

زن که موهای بورش را گوجه‌ای بسته و پوستش را به لطف مواد شیمیایی برنزه کرده بود،

خوش حالی و بی خیالی خاصی داشت که نورا دیگر  
فراموشش کرده بود. ساق دست‌هایش را روی  
پیشخوان گذاشته و به جلو لم داده بود و جوری  
نورا را نگاه می‌کرد که انگار با میمون  
ماداگاسکاری توی باغ وحش طرف است.  
«آره.»

«من کِری آن هستم. از مدرسه تو رو یادم می‌آد.  
شنا می‌کردی. خیلی هم باهوش بودی. یارو  
اسمش چی بود؟ آقای بلندفورد یه بار برات جلسه  
نگرفت؟ گفت یه روزی توی المپیک شرکت  
می‌کنی.»

نورا با سر تأیید کرد.

«خب، شرکت کردی؟»

«من، اممم، بی خیال شنا شدم. اون موقع بیشتر به  
موسیقی علاقه داشتم. بعد هم دیگه درگیر زندگی  
شدم.»

«خب، الان چی کار می‌کنی؟»

«الان... شغل مشخصی ندارم.»

«خب، کسی رو داری؟ شوهر؟ بچه؟»

نورا سر تکان داد. امیدوار بود بیفتد. سرش را می‌گفت. امیدوار بود روی زمین بیفتد تا دیگر هرگز مجبور نشود با غریبه‌ها مکالمه‌ای داشته باشد.

«خب دیگه، طولش نده. خیلی وقت نداری.»

«من سی‌وپنج سالمه.» دلش می‌خواست ایزی آنجا باشد. ایزی هیچ‌وقت با این‌طور حرف‌های مسخره کنار نمی‌آمد. «اصلاً هم مطمئن نیستم که دلم بخواد...»

«من و جیک مثل دو تا خرگوش افتاده بودیم به

جون هم، ولی خب، بالاخره موفق شدیم. دو تا

کوچولوی شیطون داریم، اما می‌ارزید. می‌دونی

چی می‌گم؟ احساس می‌کنم کامل شده‌م. می‌تونم

عکس‌هاشون رو نشونت بدم.»

«سرم درد می گیره. منظورم وقتیته که... به گوشی نگاه می کنم.»

دن هم بچه می خواست. نورا اصلاً خبر نداشت. فکر مادر شدن وحشت زده اش می کرد، ترس از افسردگی ای عمیق تر. نورا حتی از خودش هم نمی توانست مراقبت کند، چه برسد به دیگری.

«پس هنوز توی بدفورد زندگی می کنی؟»

«اوهوم.»

«فکر می کردم تو تنها کسی باشی که درمی ره.»

«برگشتم. مامانم مریض شده بود.»

«آخی، متأسفم. الان که حالش خوبه؟»

«بهتره دیگه برم.»

«اما هنوز داره بارون می آد.»

نورا درحالی که از مغازه فرار می کرد آرزو کرد که پیش رویش هیچ چیز نباشد، درهای متعدد؛ تا بتواند یکی یکی از آنها بگذرد و همه چیز را پشت سر بگذارد.

## شیوهٔ سیاه‌چاله بودن

نورا هفت ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، کاملاً آشفته شده بود و کسی را نداشت که با او حرف بزند.

آخرین امیدش ایزی، صمیمی‌ترین دوست سابقش بود که بیش از ده هزار مایل با او فاصله داشت و در استرالیا بود. درضمن، رابطه‌شان هم مثل قبل نبود.

گوشی‌اش را بیرون آورد و پیامی برای ایزی فرستاد.

سلام، ایزی. خیلی وقته چت نکرده‌یم. دلم برات تنگ شده، دوستم. خیلی خوب می‌شه اگه با هم حرف بزنیم. بوس.

یک بوس دیگر هم به پیامش اضافه کرد، بعد فرستاد.

کتر از یک دقیقه بعد ایزی پیامش را دید. نورا  
نامیدانه منتظر ماند تا سه نقطه پدیدار شود.  
از جلوی سینما گذشت. آن شب در سینما فیلمی  
جدید از رایان بیلی پخش می‌شد؛ فیلم رمانتیک و  
لوس و خنک کابویی به اسم میخانه آخر جاده.  
همیشه از چهره رایان بیلی این طور برمی‌آمد که  
چیزهای خاص و عمیقی می‌داند. از زمانی که  
رایان بیلی در نقش افلاطون توی برنامه آتنی‌ها  
در تلویزیون بازی کرد و همچنین وقتی در  
مصاحبه‌ای گفت که فلسفه خوانده است، نورا از او  
خوشش آمد. همیشه خودشان دو تا را تصور  
می‌کرد که در جکوزی خانه رایان بیلی در  
وست‌هالیوود <sup>۱۵</sup> نشسته‌اند و از پشت پرده بخار  
آب با همدیگر گرم گفت‌وگویی عمیق درباره  
هنری دیوید ثورو <sup>۱۶</sup> هستند.

ثورو می‌گفت: «با اطمینان به‌سوی رؤیاهایت قدم  
بردار. آن زندگی‌ای را تجربه کن که تصور

کرده‌ای.»

مطالعه دربارهٔ ثورو را از بقیهٔ فیلسوف‌ها بیشتر دوست داشت، اما واقعاً چه کسی با اطمینان به سوی رؤیاهایش قدم برمی‌داشت؟ خب، البته به جز خودِ ثورو که بلند شد و رفت وسط جنگل زندگی کرد و ارتباطش را با دنیای خارج از جنگل قطع کرد تا خیلی راحت فقط سر جایش بنشیند و بنویسد و هیزم خُرد کند و ماهی بگیرد. اما احتمالاً زندگی مردم دو قرن پیش در شهر کنکورد ماساچوست از زندگی نوین در بدفورد بدفوردشایر ساده‌تر بوده.

شاید هم نبوده.

ساعت‌ها گذشتند. نورا می‌خواست هدفی داشته باشد؛ چیزی که دلیلی برای بودنش باشد، اما هیچ چیز نداشت. حتی هدفی کوچک مثل تحویل گرفتن داروهای آقای بنرجی از داروخانه، اما همان را هم نداشت، چون دو روز پیش این کار را

کرده بود. سعی کرد مقداری پول به مردی  
بی‌خانمان بدهد، اما متوجه شد پولی ندارد.  
کسی گفت: «شاد باش، عزیزم. ممکنه هیچ‌وقت  
اتفاق نیفته.»

نورا با خود فکر کرد. هیچ‌وقت هیچ اتفاقی نیفتاد.  
اصل مشکل همین بود .

## پادماده ۱۷

نورا پنج ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، به سمت خانه راه افتاد که گوشی اش توی دستش لرزید.

شاید ایزی بود. شاید راوی به برادرش گفته بود که با او تماس بگیرد.  
نه.

«اوه، سلام، دورین.»

صدایش عصبی بود. «کجا بودی؟»

کاملاً فراموش کرده بود. الان ساعت چنده؟

«روز خیلی بدی داشتم. خیلی معذرت می‌خوام.»

«یه ساعت جلوی خونه‌ت منتظر موندیم.»

«وقتی برگردم، هنوز هم می‌تونم به لئو درس

بدم. پنج دقیقه دیگه می‌رسم.»

«دیگه دیره. رفت که سه روز پیش باباش بمونه.»

«وای، متأسفم. خیلی معذرت می‌خوام.»

سیل معذرت‌خواهی‌هایش جاری شد و نزدیک بود او را در خود غرق کند.

«راستش رو بخوای، لئو یه مدته که می‌خواد پیانو یاد گرفتن رو بی‌خیال بشه، نورا.»

«اما خیلی ماهره.»

«تا الان واقعاً ازش لذت برده، ولی سرش خیلی شلوغه. امتحان و دوست‌هاش و فوتبال. بالاخره یه چیزی باید این وسط حذف بشه...»

«واقعاً مهارت زیادی داره. حتی از شوپن لعنتی

هم خوشش اومده. خواهش می‌کنم...»

آهی بسیار بسیار عمیق. «خداحافظ، نورا.»

نورا تصور کرد که زمین دهان باز می‌کند و او را می‌بلعد، از پوسته و گوشته عبور می‌کند و بعد به هسته مرکزی فلزی سخت و فشرده زمین

می‌رسد.



نورا چهار ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد، از جلوی همسایهٔ پیرش، آقای بنرجی، گذشت.

آقای بنرجی هشتاد و چهار سال داشت. ضعیف و شکننده بود، اما بعد از عمل لگنش بیشتر حرکت می‌کرد.

«هوای بیرون خیلی بده. مگه نه؟»

نورا زمزمه کرد: «آره.»

بنرجی به باغچهٔ گل‌هایش نگاه کرد. «ولی

زنبق‌ها شکوفه کرده‌ن.»

نورا به دستهٔ گل‌های بنفش نگاه کرد و به‌زور کوشید لبخندی بزند. هم‌زمان به این فکر می‌کرد که این گل‌ها برای آقای بنرجی تا چه اندازه می‌توانند مایهٔ تسلی باشند.

چشمان آقای بنرجی پشت عینکش خسته بودند.

جلوی درِ خانه‌اش ایستاده بود و با کلیدهایش

ورمی‌رفت. شیشهٔ شیری درون سبدِ توی دستش

بود که به نظر می‌رسید برایش زیادی سنگین باشد. به ندرت می‌شد او را بیرون از خانه دید؛ خانه‌ای که نورا در ماه اول آمدنش به این محله از آن دیدار کرده بود تا در راه‌اندازی سبد خرید آنلاین خواربارفروشی به آقای بنرجی کمک کند. آقای بنرجی گفت: «آهان، راستی، یه خبر خوب دارم. دیگه لازم نیست قرص‌هام رو از داروخونه بگیری. پسری که توی داروخونه کار می‌کنه به همین نزدیکی‌ها نقل‌مکان کرده و گفت قرص‌هام رو برام می‌آره.»

نورا سعی کرد جوابی بدهد، اما کلمات از دهانش بیرون نمی‌آمدند. در عوض سری به تأیید تکان داد.

آقای بنرجی موفق شد در خانه‌اش را باز کند، بعد وارد محرابی شد که برای همسر عزیز مرحومش ساخته بود و در را پشت‌سرش بست.

تمام شد. کسی به نورا نیاز نداشت. در این دنیا  
اضافه بود.

وقتی داخل خانه‌اش رفت، سکوت برایش از هر  
سروصدایی بلندتر بود. بوی غذای گربه، کاسه‌ای  
که برای ولتر پر کرده بود و ولتر هم نصفش را  
خورده بود.

برای خودش آب ریخت، دو تا قرص ضدافسردگی  
خورد و اندیشمندان به بقیه قرص‌ها خیره شد.  
سه ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد،  
تمام بدنش از حسرت و پشیمانی تیر می‌کشید.  
انگار که ناامیدی توی ذهنش به طریقی راهش را  
به تن و اندام‌هایش باز کرده بود. گویی ذره‌ذره  
وجودش را به تسخیر خود درآورده بود.

به یادش می‌آورد که همه در نبود او زندگی بهتری  
خواهند داشت. اگر نزدیک سیاه‌چاله‌ای شوی،  
نیروی جاذبه‌اش تو را به عمق حقیقت شوم و  
تاریک خود می‌کشد.

این فکر مثل اسپاسم ذهنی اجتناب‌ناپذیری به  
جانش افتاد. حسی آزاردهنده‌تر از آن که بشود  
تحملش کرد و قدرتمندتر از آن که بشود از  
چنگش گریخت.

نورا در شبکه‌های اجتماعی‌اش چرخی زد. نه  
پیغامی، نه نظری، نه دنبال‌کنندهٔ جدیدی، نه  
درخواست دوستی جدیدی. نورا مثل پادماده بود، با  
اندکی چاشنی بیچارگی.

وارد اینستاگرام شد و دید که همه زندگی‌شان را  
ساخته‌اند، جز او. یادداشتی سریع و درهم در  
فیسبوک نوشت که البته دیگر خیلی از آن استفاده  
نمی‌کرد.

دو ساعت پیش از آنکه تصمیم به مردن بگیرد،  
سر بطری نوشیدنی را باز کرد.

کتاب‌های فلسفهٔ قدیمی همچون ارواحی  
به‌جامانده از دوران دانشجویی‌اش، دورانی که

زندگی هنوز پر از احتمالات ممکن بود، از بالای  
قفسه‌ها به او خیره نگاه می‌کردند.

یک گل یوکای زنگوله‌ای و سه کاکتوس کوچک  
توی گلدان. نورا تصور می‌کرد داشتن زندگی  
بدون ادراک و تمام روز را در گلدان گذراندن  
احتمالاً راحت‌تر است.

پشت پیانوی الکتریک کوچکش نشست، اما  
آهنگی نخواست. به زمان‌هایی فکر کرد که کنار  
لئو می‌نشست و یادش می‌داد چطور پیش درآمد  
شوین را در گام می‌مینور بنوازد. لحظات خوش  
هم اگر به اندازه کافی مهلت داشته باشند،  
می‌توانند به درد تبدیل بشوند.

کلیشه‌ای در دنیای موسیقی هست که می‌گوید  
هنگام پیانونوازی هیچ نئی اشتباهی نیست. اما  
زندگی نورا ترکیبی از تمام سروصداهای ناموزون  
بود؛ قطعه‌ای که می‌توانست به اشکال زیبایی  
نواخته شود، اما در بدترین مسیر پیش رفت.

زمان گذشت و نورا بی آنکه جایی را ببیند به اطراف خیره ماند.

پس از خوردنِ نوشیدنی به درکی کاملاً واضح و آشکار رسید؛ برای این زندگی ساخته نشده بود. هر حرکتش اشتباه بود، هر تصمیمش فاجعه و هر روزش عقب‌نشینی از آن کسی که در تصوراتش از خود ساخته بود.

شناگر، موسیقی‌دان، فیلسوف، همسر، مسافر، یخچال‌شناس، خوش‌حال، محبوب؛ هیچ چیز.

حتی نتوانسته بود عنوان «صاحب گربه» یا «استاد یک‌ساعته هفتگی پیانو» یا «انسانی با

روابط عمومی متوسط» را برای خود حفظ کند. قرص‌هایش جواب نداده بودند.

نوشیدنی را تمام کرد. تمامش را.

رو به فضای خالی اطرافش گفت: «دلَم براتون تنگ شده.» انگار که روح تمام کسانی که در

عمرش دوستشان داشته بود در اتاق همراهش بود.

با برادرش تماس گرفت و وقتی گوشی را برداشت، برایش پیغامی صوتی گذاشت.

«دوستت دارم، جو. فقط می‌خواستم این رو

بدونی. کاری از دستت بر نمی‌آورد. مشکل منه.

ممنون که برادرم بودی. دوستت دارم. خداحافظ.»

باران دوباره باریدن گرفت. بنابراین نورا همان‌طور

که پرده‌ها کنار بودند، نشست و به برخورد قطرات

آب به شیشه خیره شد.

حالا بیست‌ودو دقیقه از ساعت یازده گذشته بود.

نورا فقط یک چیز را با اطمینان کامل می‌دانست.

اینکه نمی‌خواست به فردا برسد. بلند شد. قلم و

کاغذی پیدا کرد.

به این نتیجه رسید که زمان بسیار خوبی برای

مردن است.

عزیزی که این نامه را می‌بینی،

من موقعیت‌های زیادی برای ساختن زندگی‌ام  
داشتم و تک‌تک‌شان را از دست دادم. با  
بی‌احتیاطی و بدشانسی خودم، دنیا روی خوشش  
را از من گرفت. بنابراین کاملاً منطقی به نظر  
می‌رسد که من هم دیگر باید رویم را از دنیا  
بگیرم.

اگر احساس می‌کردم مانندم ممکن است،  
می‌ماندم، اما چنین حسی ندارم. بنابراین نمی‌توانم  
بمانم. با مانندم زندگی را برای دیگران بد می‌کنم.  
چیزی برای ارائه ندارم. متأسفم.  
با همدیگر مهربان باشید.

خدانگهدار.

نورا.



در ابتدا مه آن قدر فراگیر بود که نورا نمی توانست هیچ چیز ببیند، تا اینکه کم کم ستون هایی در دو سمتش پدیدار شدند. در مسیری ایستاده بود که دو سمتش ستون ها ردیف شده بودند. رنگ ستون ها مثل مغز خاکستری بود و لکه های آبی روشن داشت. بخارهای مه مانند مثل ارواحی که دوست نداشته باشند دیده شوند از بین رفتند و شیخ چیزی از پشتشان پدیدار شد. چیزی مستطیلی و جامد.

شیخ یک ساختمان. تقریباً هم اندازه کلیسا یا سوپرمارکتی کوچک. نمایی سنگی و هم رنگ با ستون ها داشت و در چوبی بزرگی وسطش بود. جزئیات ریز و ظریف سقف و همچنین ساعت بزرگ جلوی آن تصویر شکوه و جلال را القا می کرد. ساعت درست جلوی نقطه اتصال

شیب‌های دو سمت سقف قرار گرفته و اعداد رومی با رنگ سیاه روی آن نوشته شده بودند. عقربه‌هایش نیمه‌شب را نشان می‌دادند. پنجره‌های تاریک و طاق‌دار با قاب‌های سنگی در فواصل مساوی روی دیوار جلویی ساختمان کار شده بودند. در نگاه اول نوراً فقط چهار پنجره دید، اما یک لحظه بعد مطمئن بود که پنج پنجره می‌بیند. به این نتیجه رسید که حتماً اشتباه شمرده.

با توجه به اینکه دورتادورش هیچ چیز دیگری نبود و جای دیگری نداشت که برود، محتاطانه قدمی به سمت ساختمان برداشت.

به ساعت دیجیتالی روی مچش نگاه کرد.

♦♦♦♦♦

طبق آنچه ساعت می‌گفت، دقیقاً نیمه‌شب بود. نوراً منتظر ماند تا ثانیه بعدی سر برسد، اما نرسید. حتی وقتی به ساختمان نزدیک‌تر شد، در چوبی را

باز کرد و قدم به داخل ساختمان گذاشت، اعداد روی صفحه ساعت تغییر نکردند. یا ساعتش خراب شده بود یا اینکه بلایی سر زمان آمده بود. در این شرایط، هر دو احتمال ممکن بود. نورا فکر کرد. چی شده؟ اینجا چه خبره؟ همان طور که داخل می‌رفت، به این فکر افتاد که شاید در اینجا بتواند جوابی برای سؤال‌هایش پیدا کند. داخل ساختمان حسابی روشن بود و با سنگ‌هایی روشن آن را سنگ‌فرش کرده بودند؛ رنگی میان زرد روشن و قهوه‌ای شتری، مثل رنگ کاغذ کتاب‌های قدیمی، اما پنجره‌هایی را که از بیرون دیده بود در داخل ساختمان نمی‌دید. در واقع با اینکه فقط چند قدم در داخل ساختمان پیش رفته بود، دیگر نمی‌توانست دیوارها را ببیند. در عوض همه جا پر از قفسه‌های کتاب بود. ردیف‌به‌ردیف طبقات پر از کتاب که تا سقف بالا می‌رفتند و از راهروی عریضی که نورا درونش

قدم می‌زد منشعب شده بودند. نورا در یکی از ردیف‌ها پیچید و ایستاد تا با سردرگمی به کتاب‌های ظاهراً بی‌پایان نگاه کند. همه‌جا پر از کتاب بود. خود طبقات آن قدر باریک بودند که انگار اصلاً دیده نمی‌شدند و نامرئی بودند. کتاب‌ها همه سبزرنگ بودند، اما سایه‌های مختلف و متفاوت سبز. برخی شان مثل آبِ مرداب سبز مات، برخی دیگر سبز روشن مغزپسته‌ای، برخی سبز زمردی تیره و برخی دیگر هم به روشنی و شادی چمن‌های تابستان. حالا که بحث چمن‌های تابستانه شد: بااینکه کتاب‌ها قدیمی به نظر می‌رسیدند، هوای کتابخانه بسیار تازه بود. بویی خوشایند و شبیه حیاطی پوشیده از چمن داشت، نه شبیه کتاب‌های قدیمی و خاک‌گرفته.

واقعاً به نظر می‌رسید طبقات تا ابد ادامه دارند و مستقیم به سمت افقی ناپیدا و دوردست می‌روند،

مثل خطوطی که در پروژه هنری مدرسه به  
پرسپکتیوی تک نقطه کشیده شده بودند و فقط  
گهگاهی راهرویی وسطشان دیده می شد و این  
نظم را به هم می زد.

نورا یکی از راهروها را تصادفی انتخاب کرد و در  
آن به راه افتاد. در تقاطع بعدی به چپ پیچید و  
اندکی گم شد. دنبال راه خروجی گشت، اما هیچ  
نشانه یا تابلوی خروجی ندید. سعی کرد قدم های  
پیش رفته را برگردد، اما غیرممکن بود.

در نهایت به این نتیجه رسید که قرار نیست راه  
خروج را پیدا کند.

برای آنکه دست کم با شنیدن صدای خودش کمی  
آرام شود گفت: «غیرطبیعیه. واقعاً غیرطبیعیه.»  
ایستاد و قدمی به طرف چند تا از کتابها برداشت.  
هیچ عنوان یا نام نویسنده ای روی عطف کتابها  
نوشته نشده بود. جز تفاوت رنگشان، تنها وجه  
تمایز دیگری که داشتند حجمشان بود. ارتفاع

کتاب‌ها یکسان بود، اما قطرشان تغییر می‌کرد.  
عطف بعضی‌هایشان دو اینچ قطر داشت و بعضی  
دیگر به شدت کمتر. یکی دو تایشان که اصلاً مثل  
بروشورهای نازک بودند.

دست دراز کرد تا یکی از کتاب‌های متوسط را که  
رنگ زیتونی ملال‌آوری داشت از روی طبقه  
بردارد. کمی خاک گرفته و کهنه به نظر می‌آمد.  
پیش از آنکه کتاب را کامل از طبقه بردارد،  
صدایی از پشت سرش شنید و عقب پرید.  
صدا گفت: «مراقب باش.»

نورا برگشت تا ببیند چه کسی پشت سرش است.

## کتابدار

«خواهش می‌کنم مراقب باش.»

زن ظاهراً از ناکجاآباد آنجا پدیدار شده بود. شیک‌پوش بود. موی خاکستری کوتاه داشت و پلیور یقه‌اسکی سبز لاک‌پشتی پوشیده بود. اگر نورا می‌خواست سنش را حدس بزند، می‌گفت حدوداً شصت‌ساله است.

«شما کی هستین؟»

اما پیش از اینکه سؤالش را کامل کند، دریافت که خودش از قبل جواب را می‌داند.

زن محجوبانه گفت: «کتابدار این کتابخونه.»  
چهره‌اش مهربان، اما جدی و خردمند بود. همان موی خاکستری به‌دقت پیرایش‌شده همیشه‌گی‌اش را داشت و صورتش دقیقاً همان شکلی بود که نورا به‌یاد می‌آورد.

چراکه زن پیشِ رویش همان کتابدار پیر  
مدرسه‌اش بود.

«خانمِ الم.»

خانمِ الم لبخندی کم‌رنگ زد. «شاید.»

نورا به یاد آن بعدازظهرهای بارانی افتاد که با  
همدیگر شطرنج بازی می‌کردند.

روزی را به یاد آورد که پدرش مُرد و خانمِ الم  
آرام آرام این خبر را در کتابخانه به او رساند.

پدرش در زمینِ راگیبی مدرسهٔ شبانه‌روزی‌ای که

در آن تدریس می‌کرد ناگهان دچار سکتۀ قلبی

شده و در گذشته بود. آن روز نورا حدود نیم ساعت

کاملاً گیج و سردرگم به بازی نیمه‌تمام

شطرنجشان خیره شده بود. در ابتدا حقیقت برایش

سنگین‌تر از آن بود که بتواند درکش کند. بعد

ناگهان به ذهنش هجوم آورد و او را با دنیایی

ناشناخته آشنا کرد. نورا خانمِ الم را در آغوش

گرفته بود و صورتش را به لباس یقه‌اسکی او

چسبانده و آن قدر گریه کرده بود که صورتش  
به خاطر ترکیب اشک و رنگ آکرلیک لباس دچار  
حساسیت شد.

خانم الم فقط او را در آغوش گرفته و مثل بچه‌ای  
پشت سرش را نوازش کرده بود. نه حرف‌های  
کلیشه‌ای زده و نه سعی کرده بود با حرف‌های  
دروغین آرامش کند. برعکس، فقط نگرانش بود.  
نورا صدای خانم الم را به یاد می‌آورد که می‌گفت:  
«همه چیز بهتر می‌شه، نورا. همه چیز درست  
می‌شه.»

یک ساعت طول کشید تا مادر نورا دنبالش آمد.  
برادر نورا نشئه و بی‌خیال روی صندلی عقب  
نشسته بود. نورا هم روی صندلی کنار مادر ساکت  
و لرزانش نشسته و به او گفته بود که دوستش  
دارد، اما هیچ جوابی نگرفته بود.  
«اینجا کجاست؟ من کجام؟»

خانم الم لبخندی بسیار رسمی زد. «خب، مشخصاً  
اینجا کتابخونه‌ست.»

«ولی کتابخونهٔ مدرسه نیست. راه خروجی هم

نداره. من مُرده‌م؟ اینجا دنیای بعد از مرگه؟»

خانم الم گفت: «نه دقیقاً.»

«نمی‌فهمم.»

«پس بذار توضیح بدم.»

## کتابخانه نیمه شب

در حالی که خانم الم صحبت می کرد، چشمانش گویی جان گرفته بودند و مثل چاله‌هایی پر آب زیر نور ماه می درخشیدند.

گفت: «بین زندگی و مرگ یه کتابخونه هست. توی اون کتابخونه هم طبقات کتاب تا ابد ادامه دارن. هر کتاب موقعیت این رو بهت می‌ده که یکی از زندگی‌هایی رو تجربه کنی که می‌تونستی داشته باشی. تا ببینی اگه انتخاب‌های دیگه‌ای کرده بودی، چی می‌شد... اگه موقعیت این رو داشتی که حسرت‌ها رو از بین ببری، کار متفاوتی انجام می‌دادی؟»

نورا پرسید: «پس... واقعاً مرده‌م؟»

خانم الم سر تکان داد. «نه. دقیق گوش کن. بین زندگی و مرگ.» اشاره‌ای محو به انتهای راهرو و افق کرد. «مرگ اون بیرونه.»

«خب، پس باید برم بیرون، چون خودم می‌خوام  
بمیرم.» نورا راه افتاد که برود.

اما خانم الم سر تکان داد. «روند مرگ این طوری  
نیست.»

«چرا؟»

«نمی‌تونی بری سراغ مرگ. مرگ می‌آد سراغ  
تو.»

ظاهراً قرار نبود نورا حتی در مرگ هم موفقیتی  
به دست بیاورد.

حس آشنایی بود؛ حس ناکاملی در همهٔ زمینه‌ها،  
مثل یک پازل انسانی ناتمام. نیمه‌زنده و  
نیمه‌مرده.

«خب، چرا نمردم؟ چرا مرگ نیومده سراغم؟ رسماً  
خودم دعوتش کردم که بیاد. می‌خواستم بمیرم،  
اما الان می‌بینم اینجام و هنوز وجود دارم. هنوز  
همه چیز رو حس می‌کنم.»

«خب، اگه این حرفم مایه آرامشت می شه، بهتره بدونی که به احتمال زیاد داری می میری. کسانی که به کتابخونه می آن، حالا سرنوشتشون هرچی که بشه، معمولاً خیلی اینجا نمی مونن.»

نورا هر وقت به این موضوع فکر می کرد، که البته این اواخر بیشتر و بیشتر هم شده بود، همیشه فقط کمبودهایش را می دید. چیزهایی که نتوانسته بود به آنها برسد. واقعاً هم خیلی چیزها بودند که نورا به آنها نرسیده بود. حسرت های زیادی داشت که پیوسته توی سرش تکرار می شدند. توی المپیک شنا نکردم. یخچال شناس نشدم. همسر دن نشدم. مادر نشدم. خواننده اصلی گروه هزارتو نشدم. موفق نشدم آدم واقعاً خوب یا شادی بشم. نتونستم از ولتر مراقبت کنم و حالا، بعد از تمام اینها، حتی نتوانسته بود بمیرد. واقعاً شرم آور بود که این تعداد از احتمالات مختلف را نابود کرده بود.

«تا زمانی که کتابخونه نیمه شب وجود داره، تو هم از مرگ حفظ می شی، نورا. حالا باید تصمیم بگیری می خوای چطور زندگی کنی.»

## طبقات متحرک

طبقات کتاب دو سمت نورا شروع به حرکت کردند. زاویه‌هایشان عوض نمی‌شد. فقط افقی می‌لغزیدند و جابه‌جا می‌شدند. این احتمال هم بود که اصلاً طبقات حرکت نمی‌کنند و این کتاب‌ها هستند که جابه‌جا می‌شوند. اصلاً هم مشخص نبود که چرا یا حتی چگونه. هیچ ابزار و وسیله‌ای دیده نمی‌شد که این کار را انجام دهد. صدایی به گوش نمی‌رسید و کتاب‌ها هم از انتها یا ابتدای طبقات بر زمین نمی‌ریختند. کتاب‌ها بر اساس اینکه روی کدام طبقه قرار داشتند، با سرعتی متفاوت می‌لغزیدند، اما هیچ کدامشان خیلی سریع حرکت نمی‌کردند.

«چه اتفاقی داره می‌افته؟»

چهره خانم الم در هم رفت. قامتش را صاف‌تر کرد، چانه‌اش را داخل برد، قدمی به سمت نورا

رفت و دست‌هایش را در هم گره کرد. «وقتشه  
که شروع کنی، عزیزم.»

«اگه اشکالی نداره، این رو بپرسم. چی رو شروع  
کنم؟»

«هر زندگی میلیون‌ها تصمیم رو شامل می‌شه.  
بعضی از این تصمیم‌ها بزرگ هستن و بعضی  
کوچیک. اما هر بار که تصمیمی گرفته می‌شه،  
نتیجه تغییر می‌کنه. تغییری جبران‌ناپذیر که  
به نوبه خودش موجب تغییرات دیگه‌ای می‌شه.  
این کتاب‌ها دریچه‌ای هستن به تمام زندگی‌هایی  
که تو می‌تونستی تجربه کنی.»

«چی؟»

«تعداد زندگی‌هایی که می‌توننی داشته باشی  
به اندازه احتمالاتیه که توی عمرت داری. توی  
بعضی زندگی‌ها انتخاب‌های متفاوتی می‌کنی و  
اون انتخاب‌ها نتایج متفاوتی رو ایجاد می‌کنن.  
اگه فقط یه کار رو متفاوت انجام داده بودی،

داستان زندگی ت متفاوت می شد. همه اون  
زندگی ها هم توی کتابخونه نیمه شب وجود دارن.  
همه شون درست به اندازه این زندگی واقعی ان.»  
«یعنی زندگی های موازی؟»

«نه همیشه. بعضی هاشون بیشتر... متقاطع هستن.  
خب، دوست داری زندگی ای رو تجربه کنی که  
می تونستی داشته باشی؟ دوست داری کاری رو  
متفاوت انجام بدی؟ چیزی هست که بخوای  
تغییرش بدی؟ کار اشتباهی کرده ی؟»  
جوابش آسان بود. «آره. همه چیز.»  
به نظر رسید این جوابش باعث شد بینی کتابدار  
قلقلک شود.

خانم الم سریع دست در آستین لباس  
یقه اسکی اش فروبرد تا دستمال کاغذی اش را  
بیرون بیاورد. بلافاصله آن را جلوی صورتش  
گرفت و داخلش عطسه کرد.

نورا گفت: «عافیت باشه.» و دید که چطور  
به محض تمام شدن استفاده کتابدار از دستمال،  
جادویی عجیب آن را از توی دستانش غیب کرد.  
«نگران نباش. دستمال‌ها هم مثل زندگی‌ها  
هستن. همیشه تعداد زیادی ازشون هست.» خانم  
الم برگشت سر حرفش. «انجام دادن فقط یک  
کار به شکلی متفاوت معمولاً مثل اینه که  
همه چیز رو متفاوت انجام بدی. هرچقدر هم که  
تلاش کنیم، نمی‌تونیم کارهایی رو که توی دوران  
زندگی انجام داده‌یم تغییر بدیم... اما تو دیگه توی  
دوران زندگی نیستی. اومدی بیرون. این موقعیت  
رو داری که بینی همه چیز می‌تونست چطور پیش  
بره.»

نورا در دل گفت: امکان نداره اینها واقعی باشه.  
ظاهراً خانم الم می‌دانست او به چه فکر می‌کند.  
«اما واقعیه، نورا سید. هرچند اون واقعیتی نیست  
که تو درکش می‌کنی. بهترین حالتی که می‌شه

توصیفش کرد میانه هست. نه زندگیه و نه مرگ.  
اون زندگی واقعی که فکر می‌کنی نیست، اما رؤیا  
هم نیست. نه اینه و نه اون. خیلی کوتاه بخوام  
بگم، کتابخونه نیمه‌شبه.»

طبقات که تا پیش از این آهسته حرکت می‌کردند  
متوقف شدند. نورا متوجه شد که یکی از طبقات  
سمت راستش، در ارتفاع شانه، فضای خالی  
بزرگی دارد. تمام بخش‌های دیگر طبقات کاملاً و  
شانه‌به‌شانه از کتاب پر بودند، اما اینجا فقط یک  
کتاب به پشت روی طبقه سفید و نازک قرار  
داشت.

این کتاب برخلاف بقیه کتاب‌ها نه سبز، بلکه  
خاکستری بود. درست به همان اندازه خاکستری  
که وقتی نورا نخستین بار ساختمان را از ورای مه  
دید، دیوارهای سنگی خاکستری به نظرش  
رسیدند.

خانم الم کتاب را از روی طبقه برداشت و به نورا داد. در نگاهش اندکی حس انتظار دیده می‌شد، انگار که کادوی کریسمس نورا را به او داده است. وقتی توی دست خانم الم بود سبک‌تر به نظر می‌رسید، اما خیلی سنگین‌تر از آن بود که نورا فکر می‌کرد. نورا شروع به باز کردن کتاب کرد. خانم الم سر تکان داد.

«همیشه باید منتظر تأیید من بمونی.»

«چرا؟»

«همه کتاب‌های اینجا، همه کتاب‌هایی که توی کتابخونه‌ان، همه شون به جز یکی، نوعی از زندگی تو هستن. این کتابخونه مال توئه. به خاطر تو اینجاست. می‌دونی، چون زندگی هر کسی می‌تونه به بی‌نهایت شکل مختلف پیش بره. کتاب‌های توی طبقات زندگی تو هستن و همه شون هم از زمان یکسانی آغاز می‌شن. همین الان. نیمه‌شب. سه‌شنبه، بیست‌وهشتم آوریل. اما این احتمالات

نیمه شبی با هم یکی نیستن. بعضی هاشون شبیه

همدیگه و بعضی هاشون بسیار متفاوتن.»

نورا گفت: «دیوونه کننده ست. همه شون به جز

یکی؟ همین یکی؟» نورا کتاب خاکستری و

سنگ مانند را به سمت خانم الم کج کرد.

خانم الم ابرویی بالا انداخت. «آره. همون. این

کتابیه که نوشتی، بدون اینکه هرگز حتی یک

کلمه بنویسی.»

«چی؟»

«این کتاب منبع تمام مشکلات و همچنین

راه حل همه شونه.»

«خب، چی هست؟»

«اسمش کتاب حسرت هاست، عزیزم.»

## کتاب حسرت‌ها

نورا به کتاب خیره شد. حالا می‌توانست حروف کوچک حک‌شده روی جلد را ببیند.

### کتاب حسرت‌ها

خانم الم با انگشت روی جلد زد و گفت: «هر حسرتی که از روز تولدت به بعد داشتی، توی این کتاب ثبت شده. حالا بهت این اجازه رو می‌دم که بازش کنی.»

از آنجا که کتاب زیادی سنگین بود، نورا برای باز کردنش اول چهارزانو روی زمین سنگی نشست. شروع کرد به ورق زدن کتاب.

کتاب به فصل‌های مختلف تقسیم شده بود که به ترتیب صفر، یک، دو، سه و همین‌طور یکی یکی بالا می‌رفتند تا به سی و پنج می‌رسیدند. با پیش رفتن کتاب، فصل‌ها هم سال به سال طولانی‌تر

می‌شدند، اما حسرت‌هایی که نورا جمع کرده بود اختصاصاً متعلق به همان سال نوشته شده نبودند. «حسرت‌ها توجهی به ترتیب گاه‌شمار نمی‌کنن و جابه‌جا می‌شن. ترتیب این فهرست‌ها همیشه در حال تغییره.»

«آهان، آره. خب فکر کنم منطقیه.»

نورا خیلی زود متوجه شد که حسرت‌هایش از چیزهای کوچک و روزمره (پشیمونم که امروز ورزش نکردم) تا موضوعات مهم (پشیمونم که قبل از مرگ پدرم بهش نگفتم دوستش دارم) را شامل می‌شدند.

حسرت‌ها ادامه‌دار بودند و پیش‌زمینه داشتند و در صفحات متعدد تکرار می‌شدند. «پشیمونم که توی گروه هزارتو نمودم، چون برادرم رو ناامید کردم»، «پشیمونم که توی گروه هزارتو نمودم، چون از خودم ناامید شدم»، «پشیمونم که تلاش بیشتری برای نجات محیط‌زیست نکردم»،

«پشیمونم که وقتم رو صرف شبکه‌های اجتماعی مجازی کردم»، «پشیمونم که با ایزی رفتم استرالیا»، «پشیمونم که وقتی جوون تر بودم، بیشتر خوش نگذروندم»، «پشیمونم که اون قدر با بابا بحث و دعوا می کردم»، «پشیمونم که شغلی مرتبط با حیوانات نداشتم»، «پشیمونم که توی دانشگاه به جای فلسفه، زمین‌شناسی نخوندم»، «پشیمونم که یاد نگرفتم چطور آدم شادتری باشم»، «پشیمونم که این قدر احساس گناهکاری کردم»، «پشیمونم که یاد گرفتن اسپانیایی رو ادامه ندادم»، «پشیمونم که توی آزمون دروس پیشرفته، رشته‌های علمی رو انتخاب نکردم»، «پشیمونم که یخچال‌شناس نشدم»، «پشیمونم که ازدواج نکردم»، «پشیمونم که برای خوندن کارشناسی ارشد توی دانشگاه کمبریج درخواست پذیرش نکردم»، «پشیمونم که سالم زندگی نکردم»، «پشیمونم که به لندن اسباب‌کشی

کردم»، «پشیمونم که رفتم پاریس تا انگلیسی  
تدریس کنم»، «پشیمونم که نوشتن رمانی رو که  
توی دانشگاه شروع کردم به پایان نرسوندم»،  
«پشیمونم که لندن رو ترک کردم»، «پشیمونم  
که وارد شغلی بدون آینده شدم»، «پشیمونم که  
خواهر بهتری نبودم»، «پشیمونم که بعد از تموم  
کردن دانشگاه، یک سال رو صرف تفریح  
نکردم»، «پشیمونم که پدرم رو ناامید کردم»،  
«پشیمونم که بیشتر از نواختن پیانو، اون رو  
تدریس کردم»، «پشیمونم که سرمایه مالی م رو  
درست مدیریت نکردم»، «پشیمونم که توی  
روستا زندگی نکردم».

بعضی حسرت‌ها کم‌رنگ‌تر از بقیه بودند. حسرتی  
پیایی نامرئی و دوباره مرئی می‌شد، انگار که  
داشت به نورا چشمک می‌زد. آن حسرت این بود:  
«پشیمونم که هنوز بچه‌دار نشده‌م.»

خانم الم که ظاهراً دوباره به طریقی ذهن او را خوانده بود توضیح داد: «این حسرتیه که بعضی وقتها وجود داره و بعضی وقتها نه. چند تا از این حسرتها توی کتاب هست.»

از سی و چهار سالگی به بعد، در طولانی‌ترین فصل انتهای کتاب، حسرت‌های متعددی مربوط به دَن بودند. همگی نسبتاً شدید بودند و مثل آکوردی بلند و پر صدا از کنسرت یوزف هایدن <sup>۱۸</sup> در سر نورا پخش می‌شدند.

«پشیمونم که با دَن نامهربون بودم»، «پشیمونم که باهاش قطع رابطه کردم»، «پشیمونم که باهاش توی یه میخونهٔ محلی زندگی نمی‌کنم.»  
در حالی که به صفحه خیره شده بود، یاد مردی افتاد که نزدیک بود با او ازدواج کند.

## وزن زیاد حسرت

نخستین بار دَن را در دورانی دید که با ایزی در  
توتینگ زندگی می‌کرد. لبخندی پت‌وپهن داشت  
و ریشی کوتاه. ظاهرش شبیه مجری‌های قدیمی  
تلویزیون بود، بامزه و کنجکاو. زیاد می‌نوشید، اما  
به طریقی هیچ‌وقت گرفتار بدحالی‌های بعد از  
نوشیدن نمی‌شد.

تاریخ هنر خوانده بود و دانش عمیقش از  
نقاشی‌های روبنز و تینتورتو را با رسیدن به سمت  
سرپرستی نیروی انسانی در شرکت تولیدکننده  
شکلات‌های پروتئینی به سرانجام رسانده بود. با  
وجود این رؤیایی داشت و رؤیایش این بود که  
میخانه‌ای در روستا باز کند؛ رؤیایی که دوست  
داشت آن را با او شریک شود، با نورا.  
نورا شیفته‌اش شد و با هم نامزد شدند، اما ناگهان  
متوجه شد که نمی‌خواهد با او ازدواج کند.

در دل از این می ترسید که مثل مادرش بشود.  
نمی خواست ازدواج پدر و مادرش را تکرار کند.  
همان طور که به کتاب حسرت‌ها خیره شده بود به  
این فکر کرد که آیا پدر و مادرش اصلاً زمانی  
همدیگر را دوست داشته‌اند یا صرفاً در زمان  
مناسب با نزدیک‌ترین فرد ممکن ازدواج کرده‌اند؛  
مثل بازی‌ای که به محض تمام شدن موسیقی باید  
نزدیک‌ترین فرد به خودت را با دست بگیری.  
نورا هرگز دوست نداشت در آن بازی شرکت کند.  
برتراند راسل می نویسد: «ترس از عشق همان  
ترس از زندگی است و کسی که از زندگی بترسد  
مرده‌ای بیش نیست.» شاید مشکل نورا همین  
بود. شاید فقط از زندگی کردن می ترسید. اما  
برتراند راسل بارها ازدواج کرده بود و روابطی  
خارج از ازدواج داشت، بنابراین شاید نصیحتش در  
این مورد چندان معتبر نبود.

مادرش سه ماه پیش از مراسم ازدواج فوت کرد.  
نورا به شدت متأسف و اندوهگین بود و با اینکه  
پیشنهاد کرد تاریخ ازدواجشان را عقب بیندازند،  
این کار به دلایلی هرگز انجام نشد. غم نورا با  
افسردگی و اضطراب و حس از کنترل خارج شدن  
زندگی‌اش ترکیب شد. ازدواجش همچون عارضه‌  
این احساس آشوب به نظرش می‌رسید و حس  
می‌کرد به ریل قطاری بسته شده و تنها راه شل  
کردن طناب‌ها و آزاد شدنش این است که ازدواج  
را لغو کند. با این حال ماندن در بدفورد، مجرد  
بودن، لغو برنامه‌هایش برای رفتن با ایزی به  
استرالیا، گرفتن کاری در مغازه ابزار موسیقی و  
آوردن گربه، حسی دقیقاً برعکس آزادی داشت.  
خانم الم گفت: «وای، نه.» و رشته افکار نورا را  
قطع کرد. «تحملش برات خیلی سخته.»  
ناگهان تمام احساس پشیمانی و درد ناشی از  
ناامید کردن دیگران و خودش و دردی که کمتر

از یک ساعت پیش سعی کرده بود از آن فرار کند  
به جان‌ش افتاد. حسرت‌های متفاوت با همدیگر  
ترکیب شدند. در واقع همان‌طور که به صفحه‌های  
گشوده کتاب نگاه می‌کرد، انگار به دردی بدتر از  
زمان حضورش در بدفورد گرفتار شد. قدرت تمام  
حسرت‌هایش که هم‌زمان از کتاب برمی‌خاستند،  
برایش به زجری تحمل‌ناپذیر تبدیل شده بود.  
وزن اندوه و حس گناه و ندامت بیش از حد زیاد  
بود. روی آرنج‌هایش به عقب تکیه داد. کتاب  
سنگین را رها کرد و چشمانش را محکم بست.  
به‌سختی می‌توانست نفس بکشد، انگار که  
دست‌هایی نامرئی دور گردنش حلقه شده بودند.  
«متوقفش کن!»

خانم الم دستور داد. «ببندش. کتاب رو ببند.  
نه فقط چشم‌هات، کتاب رو ببند. باید خودت  
انجامش بدی.»

بنابراین نورا با اینکه حس می کرد الان بیهوش  
می شود، دوباره صاف نشست و دستش را زیر جلد  
کتاب برد. به نظرش از قبل سنگین تر شده بود، اما  
موفق شد کتاب را ببندد و بعد نفسی سرشار از  
آرامش بکشد.

# تمام زندگی‌ها هم‌اکنون آغاز می‌شوند

«خب؟»

خانم الم دست‌به‌سینه ایستاده بود. باینکه دقیقاً شبیه همان خانم المی بود که نورا می‌شناخت، رفتارش مشخصاً خشونت‌آمیزتر بود. خانم الم بود، اما به‌دلایلی او نبود. همه‌چیز نسبتاً گیج‌کننده بود. نورا هنوز نفس‌نفس می‌زد، باین‌حال خوش‌حال بود که دیگر فشار هم‌زمان تمام حسرت‌هایش را حس نمی‌کرد. گفت: «خب؟»

«کدوم حسرت از بقیه بیشتر به چشم‌ت می‌آد؟»

دوست‌داری کدوم تصمیم رو عوض کنی؟

می‌خوای کدوم زندگی رو امتحان کنی؟»

دقیقاً همین را گفت. امتحان کنی. انگار که اینجا

مغازه لباس‌فروشی است و نورا می‌تواند زندگی‌ای

را به سادگی یک تیشرت انتخاب کند. همه چیز  
مانند بازی‌ای شرورانه بود.

«خیلی دردناک بود. حس می‌کردم دارم خفه

می‌شم. این کارها چه فایده‌ای داره؟»

نورا نگاهی به بالا انداخت و برای نخستین بار

لامپ‌ها را دید. صرفاً لامپ‌هایی بدون حباب که

با سیم از سقف آویزان بودند. سقف هم معمولی و

خاکستری‌رنگ به نظر می‌رسید، با این تفاوت که

این سقف به هیچ دیواری نمی‌رسید. مثل کف

کتابخانه، سقف هم تا ابد ادامه داشت.

«فایده‌ش اینه که به احتمال خیلی زیاد زندگی

قبلی ت تمومه. می‌خواستی بمیری و شاید هم

همین‌طور بشه. جایی لازم داری که بری؛ جایی

که موندگار بشی، یه زندگی دیگه. بنابراین باید

خوب فکر کنی. اسم اینجا کتابخونه نیمه‌شبه،

چون هر زندگی تازه‌ای که هست همین حالا

شروع می‌شه. حالا هم نیمه‌شبه. الان شروع

می‌شه. تمام آینده‌هایی که می‌بینی اینجان.  
کتاب‌های تو هم نشون دهنده همین هستن؛ تمام  
لحظات حال و آینده‌ای که می‌تونستی تجربه  
کنی.»

«پس اینجا هیچ گذشته‌ای نیست؟»  
«نه. فقط عواقب گذشته‌های مختلف رو اینجا  
می‌بینی. اما اون کتاب‌ها هم به هر حال نوشته  
شده‌ن. من همه‌شون رو می‌دونم، اما حق نداری  
بخونی شون.»

«و هر زندگی کی به پایان می‌رسه؟»  
«می‌تونه چند ثانیه، چند ساعت، چند روز یا چند  
ماه و حتی بیشتر باشه. اگه زندگی‌ای پیدا کردی  
که واقعاً می‌خواستی زندگی‌ش کنی، می‌تونی تا  
وقتی که از کهولت سن بمیری، همون رو زندگی  
کنی. اگه واقعاً و عمیقاً زندگی‌ای رو بخوای،  
نیازی نیست نگران باشی. جوری همون‌جا  
می‌مونی که انگار از اول هم اونجا بودی؛ چون

بالاخره توی دنیایی، واقعاً همیشه همون جا بودی.  
خیلی ساده بخوام بگم، کتابش دیگه به کتابخونه  
برگردونده نمی شه. دیگه قرضی نیست و تبدیل به  
هدیه می شه. به محض اینکه به این نتیجه برسی  
که واقعاً اون زندگی رو می خواهی، تمام چیزهایی  
که الان توی سرت هست، از جمله کتابخونه  
نیمه شب، درنهایت به خاطرهای اون قدر محو و  
گنگ تبدیل می شه که انگار اصلاً وجود نداشته.»  
یکی از لامپ‌های بالای سر سوسو زد.  
خانم الم با لحنی که کمی بوی تهدید می داد  
ادامه داد. «تنها خطر ممکن مال وقتی که  
اینجایی، بین زندگی‌ها. اگه میل به ادامه دادن رو  
از دست بدی، روی زندگی اصلی‌ت تأثیر می‌ذاره و  
ممکنه به نابودی اینجا ختم بشه. اون وقت برای  
همیشه از بین می‌ری. می‌میری و دیگه به  
هیچ‌کدوم از این کتاب‌ها دسترسی پیدا نمی‌کنی.»

«خودم هم همین رو می‌خوام. می‌خوام بمیرم.

می‌میرم، چون خودم می‌خوام. برای همین  
قرص‌های زیادی خوردم تا اُردوز کنم. می‌خوام  
بمیرم.»

«خب، شاید. شاید هم نه. به‌هرحال الان  
اینجایی.»

نورا سعی کرد متوجه موقعیت شود. «خب، اگه  
توی یه زندگی بدتر از زندگی قبلی‌م گیر افتادم،  
چطوری به کتابخونه برگردم؟»

«ممکنه اولش حسش نکنی، اما به‌محض اینکه  
کاملاً احساس ناامیدی کنی به اینجا برمی‌گردی.  
بعضی وقت‌ها این حس آروم‌آروم سراغت می‌آد،  
بعضی وقت‌ها هم یه‌دفعه بهت دست می‌ده. اگه  
هیچ‌وقت حسش نکنی، همون جا می‌مونی و  
قاعدتاً یعنی همون جا شاد و خوش‌حالی. از این  
ساده‌تر نمی‌شه بیانش کرد. بنابراین انتخاب کن  
که چه کاری رو متفاوت انجام می‌دادی تا من

کتابش رو برات پیدا کنم؛ یعنی همون زندگی رو  
پیدا کنم.»

نورا سرش را پایین گرفت و به کتاب حسرت‌ها  
نگاه کرد که روی کاشی‌های زرد و قهوه‌ای زمین  
افتاده بود.

به یاد مکالمات شبانه‌اش با دَن دربارهٔ رؤیایش  
برای باز کردن میخانه‌ای کوچک در روستا افتاد.  
اشتیاق دَن واگیردار بود و انگار که تا حدودی به  
رؤیای نورا هم تبدیل شد. «آرزو می‌کنم که دَن  
رو ترک نکرده بودم، که هنوز با اون توی رابطه  
بودم. پشیمونم که پیش همدیگه نمودیم و اون  
رؤیا رو محقق نکردیم. زندگی‌ای هست که توش  
هنوز با هم باشیم؟»

خانم الم گفت: «البته.»

کتاب‌های کتابخانه دوباره شروع به حرکت کردند،  
انگار که طبقات کتاب درواقع ریل خطوط تولید  
کارخانه باشند، اما این بار به‌جای آنکه مثل مارش

عروسی آهسته باشند، لحظه به لحظه سریع تر از  
قبل حرکت می کردند، تا جایی که دیگر نمی شد  
کتابها را از هم تشخیص داد. فقط به شکل  
جریانی سبزرنگ پیش می رفتند.

بعد، درست به همان اندازه ناگهانی، متوقف شدند.  
خانم الم خم شد و کتابی را از طبقه پایینی در  
سمت چپ خودش برداشت. این کتاب از آنهایی  
بود که جلد سبز تیره داشت. آن را به نورا داد.  
بسیار سبک تر از کتاب حسرتها بود، گرچه از  
نظر اندازه شبیه همدیگر بودند. این کتاب هم  
روی عطفش هیچ نوشته ای نداشت و فقط با  
فونتی کوچک و دقیقاً هم رنگ بقیه کتابها، روی  
جلدش چیزی نوشته بود.

زندگی من.

«اما این زندگی من نیست...»

«اوه، نورا، همه اینها زندگی های تو آن.»

«الان چی کار کنم؟»

«کتاب رو باز کن و برو صفحهٔ اول.»

نورا همین کار کرد.

خانم الم به دقت و محتاطانه گفت: «خیلی خب.

حالا خط اول رو بخون.»

نورا به خط اول نگاه کرد و خواندش.

از میخانه خارج شد و به هوای خنک شبانه قدم

گذاشت...

نورا فقط به اندازه‌ای زمان داشت که با خودش

فکر کند. «میخانه؟» بعد از آن همه چیز اتفاق

افتاد. متن کتاب با سرعتی زیاد در هم پیچید و

ناخوانا شد. نورا هم‌زمان احساس ضعف کرد.

هرگز آگاهانه کتاب را رها نکرد، اما لحظه‌ای آمد

که دیگر در حال خواندنش نبود، و لحظه‌ای دیگر

بعد از آن، اصلاً هیچ کتاب یا کتابخانه‌ای وجود

نداشت.

## سه نعل اسب

نورا در هوای سرد و تمیز بیرون ایستاده بود.

برخلاف بدفورد، اینجا باران نمی‌آمد.

با خودش نجوا کرد. «کجا هستم؟»

ردیفی از خانه‌های سنگی کوچک و تراس‌دار در

سمت دیگر جاده بودند. جاده پیچ کمی داشت.

خانه‌هایی قدیمی و ساکت با چراغ‌های خاموش

در کناره روستا که بعد از آنها فضای خالی و

بی‌جان دشت قرار داشت. آسمانی تمیز، گستره‌ای

وسیع از ستاره‌ها و هلال روبه‌محاق ماه. بوی

مزارع. هوهوی دوبخشی جغدهای جنگلی، و بعد

دوباره سکوت؛ سکوتی که انگار جسم و جان

داشت و در هوا حس می‌شد.

عجیبه .

نورا در بدفورد و بعد در آن کتابخانه عجیب بود.

حالا هم اینجا توی این جاده روستایی زیبا، بدون

آنکه حرکت چندانی کرده باشد.

این سمت جاده با نور طلایی خارج شده از پنجره  
طبقه پایین ساختمان روشن می شد. سرش را بالا  
برد و تابلوی با دقت و ظرافت رنگ شده میخانه را  
دید که در باد تاب می خورد. نعل های روی هم  
سوار شده زیر تابلو به دقت این کلمات را  
می ساختند: سه نعل اسب.

جلوی نورا تخته سیاه پایه داری روی آسفالت بود.  
دست خط خودش را روی تابلو شناخت که با  
ظریف ترین و تمیزترین حالتش نوشته شده بود.

سه نعل اسب

سه شنبه شب، شب مسابقه پرسش و پاسخ

ساعت هشت و سی دقیقه

«دانش واقعی آن است که بدانی هیچ چیز

نمی دانی.»

- سقراط (پس از باختن در مسابقه پرسش و پاسخ

ما!!!!)

در این زندگی نورا چهار علامت تعجب را  
پشت سرهم می گذاشت. احتمالاً آدم‌هایی که  
راحت‌تر و شادتر بودند این کار را می کردند.  
امیدبخش بود.

سرش را پایین گرفت تا ببیند چه پوشیده. پیراهن  
جینی که آستین‌هایش را روی بازو بالا زده بود،  
شلوار جین و کفش لژدار؛ هیچ کدام از اینها را در  
زندگی واقعی‌اش نمی پوشید. از سرمای هوا  
موهای بدنش سیخ شده بودند و مشخصاً لباسش  
مناسب این نبود که مدت زیادی را بیرون بگذراند.  
دو انگشتر در انگشت حلقه‌اش بود. یکی حلقه  
یاقوت کبود نامزدی‌اش که بیش از یک سال  
پیش لرزان و گریان درش آورده بود و دیگری  
حلقه ازدواج نقره‌ای ساده.

دیوونگیه .

ساعتی به دست داشت، البته نه ساعت دیجیتال.  
در این زندگی یک ساعت باریک و ظریف آنالوگ

با اعداد رومی داشت. حدوداً یک دقیقه از نیمه شب گذشته بود.

این اتفاق‌ها چطور ممکنه؟

در این زندگی دست‌هایش نرم‌تر و لطیف‌تر بودند.

شاید به آنها کرم می‌زد. لاکی شفاف روی

ناخن‌هایش برق می‌زد. با دیدن خال کوچک و

آشنای روی دست چپش کمی احساس آرامش

کرد.

صدای قدم‌هایی را روی سنگ‌ریزه‌ها شنید. کسی

داشت در مسیر به سمت او می‌آمد. مردی که به

لطف پنجره‌های میخانه و تنها لامپ خیابان دیده

می‌شد. مردی با گونه‌های گلگون و سیبلی

خاکستری شبیه سیبل چارلز دیکنز و کاپشن

شمعی، مانند خمره‌ای به شکل انسان که زنده

شده باشد. از حالت بسیار محتاط راه رفتنش معلوم

بود که کمی مست است.

«شب به خیر، نورا. جمعه برمی‌گردم. واسه اون  
خوانندهٔ محلی. دَن می‌گه یارو خیلی کارش  
خوبه.»

ظاهراً در این زندگی نورا اسم مرد را می‌دانست.  
«آها، آره، البته. جمعه. شب خوبی می‌شه.»  
دست کم صدای نورا مثل همیشه بود. مرد را  
تماشا کرد که با وجود خالی بودن خیابان، چند بار  
چپ و راست را نگاه کرد و بعد در کوچه‌ای میان  
خانه‌ها ناپدید شد.

واقعاً داشت اتفاق می‌افتاد. همین بود. زندگی  
میخانه‌ای؛ رؤیایی که به حقیقت پیوسته.  
رو به تاریکی شب گفت: «خیلی عجیب‌گریبه.  
خیلی خیلی عجیب‌گریب.»

گروه سه نفرهٔ دیگری هم از میخانه بیرون آمدند.  
دو زن و یک مرد. درحالی‌که از کنار نورا  
می‌گذشتند به او لبخند زدند.

یکی از زن‌ها گفت: «دفعهٔ دیگه می‌بریم.»

نورا جواب داد: «آره. همیشه دفعهٔ دیگه‌ای هم هست.»

به سمت میخانه رفت و از پنجره نگاهی به داخل انداخت. به نظر خالی می‌آمد، اما چراغ‌ها هنوز روشن بودند. حتماً آن گروه سه نفره آخرین افراد توی میخانه بودند که رفتند.

میخانه بسیار جذاب و ترغیب‌کننده به نظر می‌رسید. گرم و باهویت. میزهای کوچک و تیرک‌های چوبی و چرخ کالسکه‌ای که به دیوار وصل شده بود. فرش قرمز ضخیم و پیشخوانی با روکش چوبی که تعداد چشمگیری پمپ نوشیدنی در آن بود.

قدمی از پنجره دور شد و درست آن سمت میخانه، جایی که آسفالت جایش را به چمن می‌داد، تابلویی دید.

سریع به سمتش رفت و نوشتهٔ رویش را خواند.

لیتل‌ورث

از ورود راننده‌های محتاط استقبال می‌شود.

سپس در قسمت وسط بالای تابلو نشان کوچکی

دید که دورتادورش سه کلمهٔ شورای شهر

آکسفوردشایر نوشته شده بود.

رو به شب زمزمه کرد: «انجامش دادیم. واقعاً

انجامش دادیم.»

این همان رؤیایی بود که وقتی در پاریس کنار

رود سن <sup>۱۹</sup> قدم می‌زدند و ماکارون <sup>۲۰</sup> هایی را

می‌خوردند که از بلوار سن میشل <sup>۲۱</sup> خریده بودند،

دن برای نخستین بار درباره‌اش به او گفت.

رؤیایی نه دربارهٔ پاریس، بلکه روستایی انگلیسی

که با هم در آن زندگی می‌کنند.

میخانه‌ای در نواحی روستایی اطراف

آکسفوردشایر.

وقتی سرطان مادر نورا به طرزی شدید برگشت و

به غدد لنفاوی‌اش رسید و به سرعت شروع به

پیشروی در بدنش کرد، رؤیای آنها هم با وقفه

روبه‌رو شد. دَن همراه نورا از لندن به بدفورد  
نقل مکان کرد. مادر نورا دربارهٔ نامزدی آنها  
می‌دانست و قصد داشت به اندازه‌ای زنده بماند که  
عروسی‌شان را ببیند، اما چهار ماه زودتر از موعد  
درگذشت.

شاید همین بود. همین زندگی. شاید این نخستین  
بار بود که شانس می‌آورد، یا درواقع دومین بار.  
نورا اجازه داد لبخندی نگران روی لب‌هایش  
بنشیند.

راهِ رفته را روی سنگ‌ریزه‌ها بازگشت و به سمت  
درِ کناری ساختمان رفت که مرد مست و سبیلویی  
با کاپشن شمعی از آن بیرون آمده بود. نفس  
عمیقی کشید و داخل رفت.

گرم بود

و ساکت.

نورا توی یک‌جور راه‌رو یا دالان بود. کف زمین با  
کاشی‌های سفالی پوشیده شده بود. پایین دیوارها

دیوار کوب چوبی داشت و بالایش

کاغذ دیواری‌هایی با نقش برگ درخت افرا.

در راهروی کوتاه پیش رفت و وارد سالن اصلی  
میخانه شد که از پنجره آن را دیده بود. با دیدن  
گربه‌ای که انگار ناگهان از غیب ظاهر شده بود  
بالا پرید.

یک گربه برمه‌ای شکلاتی و لاغر و ظریف. خم

شد و نوازشش کرد و نگاهی به اسم حک شده

روی صفحه آویزان از فلادهاش انداخت. ولتر.

گربه‌ای متفاوت با اسمی همسان. برخلاف گربه

مونارنجی خطدار عزیزش، به نظر نمی‌آمد این یکی

ولتر هم از گربه‌های نجات یافته باشد. گربه شروع

به خرخر کرد. «سلام، ولتس شماره دو. به نظر

می‌آد شادی. همه‌مون به اندازه تو شادیم؟»

گربه با خرخری دیگر احتمالاً حرفش را تأیید کرد

و سرش را به پای او مالید. نورا او را از روی زمین

برداشت و به طرف پیشخوان رفت. به پمپ‌ها

نوشیدنی‌هایی دست‌ساز متصل بود، از نوشیدنی  
سیاه و سیب گرفته تا نوشیدنی مالت انگلیسی و  
هندی. نوشیدنی محبوب کشیش. گم‌شده و  
پیداشده. خانم مارپل. لیموهای نمک‌خوابیده.  
رؤیاهای درهم‌شکسته.

یک جعبه خیرات برای مؤسسه «حفاظت از  
پروانه‌ها» روی پیشخوان بود.

نورا صدای به‌هم‌خوردن شیشه‌ها را شنید. مثل  
این بود که کسی داشت ماشین ظرف‌شویی را پر  
می‌کرد. احساس کرد اضطراب سینه‌اش را تنگ  
کرده. حس آشنایی بود. بعد مرد دراز و دیلاق  
بیست‌وچندساله‌ای که لباس شل‌وول و آزاد را گبی  
به تن داشت از پشت پیشخوان بالا آمد و بدون  
آنکه توجه خاصی به نورا بکند، آخرین لیوان‌های  
کثیف را هم جمع کرد و در ماشین ظرف‌شویی  
گذاشت. سپس آن را روشن کرد و کُتش را از

روی جالباسی برداشت، پوشید و کلید ماشینش را بیرون آورد.

«خداحافظ، نورا. همه میز و صندلی‌ها رو تمیز

کردم. ماشین ظرف‌شویی هم روشنه.»

«باشه. ممنون.»

«تا پنجشنبه.»

نورا که احساسی شبیه جاسوسی داشت که نزدیک

بود لو برود گفت: «آره. می‌بینمت.»

کمی پس از بیرون رفتن مرد، نورا صدای

قدم‌هایی را از زیر پا شنید که از سمت پشت

میخانه، عرض کاشی‌های سفالی را طی می‌کرد

که اندکی پیش نورا از رویشان گذشته بود. بعد

هم او آمد.

متفاوت به نظر می‌رسید.

ریشش را کوتاه کرده بود و دور چشم‌هایش

چروک‌ها و حلقه‌های تیره بیشتری دیده می‌شد.

یک لیوان نوشیدنی سیاه توی دستش بود که

آخرهایش بود و دیگر داشت تمام می‌شد. هنوز هم کمی شبیه مجری‌های قدیمی تلویزیون بود، فقط انگار چند فصلی برنامه جلو رفته بود. نورا گفت: «دَن.» انگار که حتماً باید دَن را شناسایی و نام‌گذاری می‌کرد، مثل خرگوشی کنار جاده. «فقط می‌خوام بگم که خیلی به تو، به هر دومون افتخار می‌کنم.»

دَن با بی‌خیالی به او نگاه کرد. «الان داشتم آب‌سردکن رو خاموش می‌کردم. باید فردا لوله‌هاش رو تمیز کنیم. دو هفته‌ست که ولش کرده‌یم.»

نورا اصلاً نمی‌دانست دَن درباره‌ی چه حرف می‌زند. گربه را نوازش کرد. «درسته. آره. البته. لوله‌ها.» شوهرش - چون در این زندگی، دَن واقعاً شوهرش بود - به میزوسندلی‌های وارونه‌شده‌ی دورتادورشان نگاه کرد. تیشرت رنگ‌ورورفته‌ی فیلم

آرواره‌ها ۲۲ را به تن داشت. «بلیک و سوفی  
رفته‌ن خونه؟»

نورا مکت کرد. حس می‌کرد دَن دربارهٔ کسانی  
حرف می‌زند که برایشان کار می‌کنند. مرد جوانی  
که لباس شُل و ول راگی به تن داشت احتمالاً  
همان بلیک بود. به نظر نمی‌رسید هیچ‌کس  
دیگری آن اطراف باشد.

در حالی که سعی می‌کرد با وجود وضعیت اساساً  
عجیب‌گرایی که داشت طبیعی رفتار کند گفت:  
«آره. فکر کنم رفته‌ن. حواسشون به همه چیز  
بود.»

«خوبه.»

یادش می‌آمد که در تولد بیست‌وشش سالگی دَن  
آن تیشرت آرواره‌ها را برایش خریده بود. ده سال  
پیش.

«جواب‌های امشب عجب چیزی بودن. یکی از  
تیم‌ها، همونی که پیت و جولی توش بود، فکر

می‌کردن مارادونا سقف کلیسای سیستین <sup>۲۳</sup> رو  
نقاشی کرده.»

نورا سری به تأیید تکان داد و ولتس شماره دو را  
نوازش کرد. وانمود می‌کرد می‌داند پیت و جولی  
چه کسانی هستند.

«اگه بخوام عادل باشم، امشب مسابقه سخت بود.  
ممکنه دفعه دیگه از یه وبسایت دیگه برشون  
داریم. منظورم اینه که اصلاً کی می‌دونه بلندترین  
قله رشته کوه قره‌نمی‌دونم چی‌چی، اسمش  
چییه؟»

نورا پرسید: «رشته کوه قره‌قروم <sup>۲۴</sup>؟ اسمش کی‌دو  
<sup>۲۵</sup>ست.»

دن کمی محکم‌تر از آنچه باید، گفت: «خب،  
معلومه که تو می‌دونی چی می‌شه.» بیش از حد  
مست بود. «از همون چیزهاییه که بلدی، چون  
مثل آدم‌های عادی عاشق موسیقی راک و این

چیزها نبودی و همیشه فقط دنبال سنگ و خاک  
و این چیزها بودی.»

نورا گفت: «ا، مثل اینکه توی یه گروه موسیقی  
بودم‌ها.»

آن موقع بود که به یاد آورد دَن دوست ندارد او در  
آن گروه موسیقی باشد.

دَن خندید. نورا صدای خنده‌اش را می‌شناخت، اما  
نمی‌شد گفت کاملاً از آن خوشش می‌آمد. یادش

رفته بود که در طول مدت رابطه‌شان حس

شوخ‌طبعی دَن تا چه اندازه به مسخره کردن

دیگران و مخصوصاً نورا بستگی داشت. با هم که

بودند، نورا می‌کوشید خیلی به این جنبه

شخصیتش توجه نکند. دَن خیلی جنبه‌های

دیگری هم داشت. مثلاً با مادر نورا در دوران

مریضی‌اش خیلی مهربان بود، می‌توانست درباره

هر چیزی حرف بزند، همیشه پر از رؤیاهای

مختلف برای آینده بود، جذاب بود و نورا از کنار او

بودن معذب نمی‌شد. به هنر عشق زیادی داشت و همچنین همیشه می‌ایستاد تا با بی‌خانمان‌ها حرف بزند. به دنیا اهمیت می‌داد. آدم‌ها هم مثل شهرند. نمی‌شود به خاطر چند بخش کمتر جذابشان، به کل آنها را کنار گذاشت. شاید جاهایی دارند که آدم خیلی ازشان خوشش نمی‌آید، مثلاً حومه شهر و کوچه‌های فرعی تاریک و خطرناک، اما بخش‌های خوبی هم دارند که حضور در آنها را ارزشمند می‌کند.

دَن چند پادکست اعصاب‌خردکن را دنبال می‌کرد. که به نظرش نورا هم باید آنها را گوش می‌کرد. حالت خنده‌اش نورا را آزار می‌داد و موقع قرقره کردن دهان شویه خیلی سروصدا می‌کرد. بله، شب‌ها لحاف را به سمت خودش می‌کشید و بعضی وقت‌ها که بحث نظراتش درباره هنر و فیلم و موسیقی می‌شد، بیش از حد خودپسندانه رفتار می‌کرد. در هر صورت هیچ مشکلی نداشت

که خیلی بزرگ محسوب شود. خب، حالا که نورا بیشتر فکرش را می‌کرد، دَن هیچ‌وقت از کار او در موسیقی حمایت نکرده بود و گفته بود که حضورش در گروه هزارتو و امضای قرارداد موسیقی برای سلامت ذهنی‌اش بد است و درواقع برادرش را خودخواه خواند. اما آن موقع نورا این حرف او را نه چراغ‌قرمزی برای رابطه‌شان، بلکه چراغ‌سبز دیده بود. طرزِ فکرش این بود: دَن به او اهمیت می‌دهد. داشتن کسی که برایش مهم باشد حس خوبی دارد؛ کسی که اهمیتی به شهرت و چیزهای ظاهری و پیش‌پاافتاده ندهد و بتواند به پیشبرد زندگی‌شان کمک کند. به همین خاطر وقتی دَن در بارِ بالای برج آکسو<sup>۲۶</sup> از او درخواست ازدواج کرد، نورا جواب مثبت داد. شاید از اول هم حق با او بوده و باید جواب مثبت می‌داده.

دَن جلو آمد و وارد سالن شد. لحظه‌ای لیوانش را  
پایین گذاشت و حالا داشت با گوشی‌اش دنبال  
سؤال‌های بهتری برای مسابقه پرسش و پاسخ  
می‌خانه می‌گشت.

نورا به این فکر افتاد که دَن امشب چقدر نوشیده  
است. به این هم فکر کرد که نکند رؤیایش برای  
داشتن میخانه در واقع رؤیای نوشیدن مقدار  
بی‌انتهایی از نوشیدنی‌های الکلی بوده.

«اسم یه چندضلعی که بیست تا وجه داشته باشه  
چییه؟»

نورا که دوست نداشت واکنشی شبیه واکنش چند  
لحظه پیش دَن نصیبش شود به دروغ گفت:  
«نمی‌دونم.»

دَن گوشی را توی جیبش گذاشت.  
«ولی فروش خوبی کردیم. همه‌شون امشب خیلی  
نوشیدن. واسه سه‌شنبه بد نبود. همه‌چیز داره  
درست می‌شه. منظورم اینه که فردا بالاخره یه

چیزی داریم که به بانک بگیم. شاید واسه  
بازپرداخت وام بهمون وقت بیشتری بدن...»  
به نوشیدنی توی دستش نگاه کرد، کمی تکانش  
داد و بعد آن را سر کشید.

«اما باید به ای جی ۲۷ بگم منوی ناهار رو عوض  
کنه. هیچکی توی لیتل ورث نمی‌خواد لبوی  
شیرین و سالاد باقلا و کیک ذرت بخوره. اینجا  
که فیتزرویا ۲۸ نیست. می‌دونم که خوب فروش  
می‌رن، ولی به نظرم نوشیدنی‌هایی که انتخاب  
کردی نمی‌ارزن، مخصوصاً اون کالیفرنمایی‌ها.»  
«باشه.»

دن برگشت و پشت سرش را نگاه کرد. «تابلو  
کجاست؟»  
«چی؟»

«تخته سیاه. مگه نرفتی بیاریش داخل؟»

پس دلیل بیرون رفتنش این بوده.

«نه. نه. الان می‌خوام برم بیارمش.»

«فکر کردم دیدمت که رفتی بیرون.»

نورا لبخندی زد تا نگرانی‌اش را پس بزند. «آره  
خب، رفتم. می‌خواستم... نگران گربه‌مون بودم.  
ولتس. ولتر. پیداش نمی‌کردم. واسه همین رفتم  
بیرون دنبالش بگردم و پیداش هم کردم، مگه  
نه؟»

دَن پشت پیشخوان رفته بود و داشت برای  
خودش ویسکی می‌ریخت.

ظاهراً متوجه نگاه قضاوتگر نورا شده بود. «تازه

این سومیه. شاید هم چهارمی. بالاخره شب

مسابقه‌ست. می‌دونی که وقتی داوری می‌کنم

چقدر استرس می‌گیرم. این کمکم می‌کنه خنده‌دار

باشم. دیدی که چقدر خنده‌دار بودم، نه؟»

«آره، خیلی. حسابی خندیدم.»

چهره دَن ناگهان جدی شد. «دیدم که داشتی با

ارین حرف می‌زدی. چی گفت؟»

نورا مطمئن نبود چطور باید جواب این سؤال را بدهد. «چیز خاصی نمی‌گفت. همون حرف‌های

همیشگی. ارین رو که می‌شناسی.»

«حرف‌های همیشگی؟ فکر می‌کردم تا حالا

باهاش حرف نزده‌ی.»

«منظورم حرف‌هاییه که مردم همیشه می‌زنن، نه

حرف‌هایی که ارین می‌زنه. حرف‌های عادی

مردم...»

«حال ویل چطوره؟»

نورا حدس زد. «اممم، خیلی خوبه. سلام رسوند.»

چشمان دن از تعجب گرد شدند. «واقعاً؟»

نورا واقعاً نمی‌دانست چه بگوید. شاید ویل یک

بچه باشد. شاید هم اصلاً توی کما باشد.

«بخشید. نه، سلام نرسونده. بخشید، حواسم

پرته. بگذریم. من... می‌رم تابلو رو بیارم.»

گربه را روی زمین گذاشت و راه افتاد که دوباره

بیرون برود. این بار متوجه چیزی شد که هنگام

ورود به میخانه ندیده بود.

برگی قاب شده از روزنامه آکسفورد تایمز که تصویر

نورا و دن را جلوی سه نعل اسب نشان می داد.

دن بازویش را دور نورا حلقه کرده بود.

کت و شلواری به تن داشت که نورا تا به حال ندیده

بود. خودش هم لباس بلندی پوشیده بود که در

زندگی اصلی اش هرگز امکان نداشت بپوشد. اصلاً

به ندرت لباس بلند می پوشید.

میخانه دارها رؤیایشان را به واقعیت تبدیل کردند.

طبق آنچه در روزنامه نوشته بود، میخانه را ارزان

و در وضعیتی بد خریده و بعد با ترکیب مقدار

کمی پول ارث (ارث دن) و وام بانکی و سرمایه ای

که از قبل داشتند، آن را بازسازی کرده بودند.

مقاله داستان موفقیت آنها را تعریف می کرد، اما از

آن زمان در واقع دو سال می گذشت.

بیرون رفت و به این فکر کرد که آیا واقعاً می شود

زندگی ای را با دیدن چند دقیقه پس از نیمه شب

یک روز سه‌شنبه قضاوت کرد؟ شاید هم این تمام  
زمانی بود که لازم داشت.

باد داشت شدت می‌گرفت و در آن خیابان ساکت  
روستایی، تابلو را روی پیاده‌رو کمی به جلو هل  
داده بود و نزدیک بود چپه‌اش کند. درست پیش  
از آنکه نورا تابلو را بردارد، لرزش گوشی را توی  
جیبش حس کرد. متوجه نشده بود که گوشی توی  
جیبش است. آن را بیرون آورد. پیامی از ایزی.  
متوجه شد عکس پس‌زمینه گوشی‌اش تصویر  
خودش و دن در مکانی گرم و حاره‌ای است.  
با تشخیص چهره قفل گوشی را باز کرد و پیام را  
بالا آورد. عکس نهنگی بود که از آب اقیانوس  
بیرون پریده و کف سفید مثل لحظه باز شدن  
شامپاین در هوا پراکنده شده است. عکس زیبایی  
بود و صرفاً دیدن آن لبخند به لب نورا آورد.  
ایزی داشت چیزی می‌نوشت.

یک پیغام دیگر رسید:

این یکی از عکس‌هایی هست که دیروز از روی  
کشتی گرفتیم.

و پیغامی دیگر:

نهنگ گوژپشت مادر

سپس عکسی دیگر: این بار دو نهنگ که

کمرهایشان از آب بیرون آمده بود.

با بچه‌هاش.

آخرین پیام هم چند شکلک نهنگ و امواج آب

داشت.

احساس گرمایی خوشایند به نورا دست داد؛ نه فقط

به خاطر عکس‌ها، که مسلماً زیبا و دوست‌داشتنی

بودند، بلکه به این خاطر که با ایزی در تماس بود.

زمانی که نورا تصمیم گرفت عروسی‌اش را با دن

لغو کند، ایزی اصرار زیادی کرده بود که نورا با او

به استرالیا برود.

نقشه همه‌چیز را کشیدند و برنامه ریختند که

نزدیک خلیج بایرون <sup>۲۹</sup> زندگی کنند و توی یکی از

کشتی‌های تفریحی تماشای نهنگ کار پیدا کنند.  
در انتظار این ماجراجویی جدید کلیپ‌های  
متعددی از نهنگ‌های گوژپشت را با هم به  
اشتراک گذاشته بودند، اما بعد نورا ترسید و  
پشیمان شد؛ درست همان‌طور که از شنا کردن،  
بودن در گروه موسیقی و ازدواج ترسیده بود. اما  
برخلاف آن دفعات، این بار حتی دلیل هم نداشت.  
تازه در مغازهٔ تئوری ریسمان شروع به کار کرده بود  
و بله، حس می‌کرد باید به آرامگاه پدر و مادرش  
رسیدگی کند، اما همچنین می‌دانست که ماندن  
در بدفورد بدترین انتخاب ممکن است. با این حال  
همین انتخاب را کرد. به خاطر یک جور دل‌تنگی  
عجیب و پیش‌بینی‌پذیر برای خانه و شهر خودش  
که همگام با افسردگی‌اش شدت می‌گرفت و  
همان افسردگی هم بود که به او می‌گفت لیاقت  
شاد بودن را ندارد؛ چون دَن را آزرده کرده بود و  
حالا یک عمر غرق شدن در تنهایی و افسردگی

در زادگاهش مجازات او بود و راستش، اراده یا آزادی فکری یا حتی انرژی آن را نداشت که هیچ کاری بکند.

بنابراین در عمل، صمیمی‌ترین دوستش را با یک گربه عوض کرده بود.

در زندگی واقعی‌اش هیچ‌وقت با ایزی دعوا نکرده بود. اصلاً قضیه این قدر پرهیجان و دراماتیک نبود، اما پس از رفتن ایزی به استرالیا کم‌کم رابطه‌شان گرمای خود را ازدست داد و دوستی‌شان به یک مشت پیغام تبریک تولد پر از شکاک و لایک در فیسبوک و اینستاگرام بدل شد.

نورا مکالمات خودش و ایزی را خواند و متوجه شد حتی با اینکه هنوز ده هزار مایل با همدیگر فاصله دارند، در این دنیا ارتباطشان را خیلی بهتر حفظ کرده‌اند.

این بار که با تابلو به داخل میخانه برگشت، دَن را هیچ کجا ندید. مدتی در راهروی میخانه منتظر ماند و به این فکر کرد که پله‌ها کجا هستند. مطمئن نبود که دوست داشته باشد دنبال شوهر مستی برود که درست نمی‌شناسدش.

در انتهای ساختمان، پشت دری که رویش نوشته بود «فقط کارکنان»، پله‌ها را پیدا کرد. روی قالی نخلی نخودی‌رنگ کف راهرو قدم گذاشت و به سمت پله‌ها رفت. درست بعد از پوستر قاب‌شده‌ای از فیلم چیزهایی که در تاریکی یاد می‌گیری - یکی از فیلم‌های محبوبشان با بازی رایان ریلی که در سینمای اودیون بدفورد با همدیگر تماشایش کرده بودند - قاب کوچک‌تری را روی لبهٔ یک پنجرهٔ کوچک دید.

عکس عروسی‌شان بود. سیاه‌وسفید و به سبک عکس‌های روزنامه‌ای. داشتند از کلیسایی بیرون می‌آمدند و بارانی از خرده‌کاغذهای رنگارنگ روی

سرشان می بارید. درست نمی شد صورت هایشان را دید، اما هر دویشان می خندیدند و تا آنجا که می شد از روی عکس فهمید، به نظر می رسید عاشق همدیگرند. نورا یاد حرف های مادرش دربارهٔ دَن افتاد. «از اون پسرهای به درد بخوره. خیلی خوش شانسی. سفت بچسب بهش.»

برادرش جو را هم دید که سرش را تراشیده بود و واقعاً خوش حال به نظر می رسید. یک لیوان شامپاین توی دستش داشت و دوست پسرش، لوئیس، هم که مشاور سرمایه گذاری بود و با هم رابطهٔ کوتاه و فاجعه باری داشتند کنارش ایستاده بود. ایزی هم بود. راوی هم که بیشتر شبیه حسابدار بود تا طبل زن، کنار زنی عینکی ایستاده بود که نورا نمی شناختش.

در حالی که دَن توی توالت بود، نورا اتاق خواب را پیدا کرد. باینکه مشخصاً مشکلات مالی داشتند و جلسهٔ پراضطراب فردایشان با بانک این را اثبات

می‌کرد، اثاثیه اتاق خواب گران‌قیمت به‌نظر  
می‌آمد. پنجره‌ها پرده‌هایی زیبا داشتند. تختی  
عریض و ظاهراً راحت وسط اتاق بود و پتوی  
رویش تروتمیز و سفید می‌نمود.

در هر دو سمت تخت کتاب‌هایی قرار داشتند. در  
زندگی واقعی‌اش دست‌کم شش ماه می‌شد که  
هیچ کتابی کنار تختش نمی‌گذاشت. اصلاً در آن  
شش ماه هیچ چیز نخوانده بود. شاید در این  
زندگی تمرکز بهتری دارد.

یکی از کتاب‌ها را برداشت. مدیتمنشن برای  
تازه‌کارها. زیر آن نسخه‌ای از بیوگرافی فیلسوف  
محبوبش، هنری دیوید ثورو، قرار داشت. روی میز  
کوچک آن سوی تخت هم کتاب‌هایی بود. نورا  
به‌یاد می‌آورد آخرین کتابی که دَن خوانده بود  
بیوگرافی تولوز لوترک <sup>۳۰</sup> یا همان غول کوچک  
بود، اما دَن در این زندگی دارد کتاب خودسازی  
تجاری‌ای به اسم صفر تا صد رسیدن به موفقیت

در کار، تفریح و زندگی و همچنین آخرین نسخهٔ  
مجلهٔ راهنمای میخانه‌های خوب را می‌خواند.  
نورا احساس می‌کرد بدنش تغییر کرده؛ کمی  
سالم‌تر و قوی‌تر، اما مضطرب‌تر. با دست روی  
شکمش زد و متوجه شد در این زندگی بیشتر  
ورزش می‌کند. موهایش هم متفاوت بود.  
سنگین‌تر به نظر می‌رسید و وقتی کمی به آن  
دست کشید، متوجه شد پشت موهایش بلندتر  
است. اندکی احساس منگی می‌کرد. حتماً  
دست‌کم چند لیوانی نوشیدنی نوشیده بود.  
چند لحظهٔ بعد صدای کشیده شدن سیفون را  
شنید. سپس صدای قرقره کردن دهان شویه به  
گوش رسید. به نظر بلندتر از آن بود که لازم باشد.  
دَن وقتی وارد اتاق شد، پرسید: «حالت خوبه؟»  
نورا متوجه شد صدای دَن آن‌طور نیست که  
به خاطر داشت. به نظر توخالی می‌آمد و کمی  
سردتر. شاید خسته بود. شاید از سر اضطراب بود.

شاید به خاطر مستی‌اش بود. شاید به خاطر ازدواج بود.

شاید هم دلیل دیگری داشت.

نورا به سختی می‌توانست به یاد بیاورد که دَن قبلاً چطور حرف می‌زد و اصلاً دقیقاً چطور آدمی بود.

اما خب، طبیعتِ خاطره همین است. نورا در

دانشگاه مقاله‌ای با عنوان «اصول خاطره و تخیل

هابز» نوشته بود. توماس هابز در نوشته‌هایش

خاطره و قوهٔ تخیل را عملاً یکی حساب کرده

بود. نورا هم از وقتی این موضوع را کشف کرد،

دیگر هرگز کاملاً به خاطراتش اعتماد نکرد.

آن سوی پنجره، تنها لامپ موجود جادهٔ روستایی

خالی را با نور زرد خود روشن می‌کرد.

«نورا، عجیب‌غریب رفتار می‌کنی. چرا

همین طوری وسط اتاق وایسادی؟ می‌خواهی واسه

خوابیدن آماده بشی یا مشغول به جور مدیتیشن

ایستادنی هستی؟»

به این حرف خودش خندید. فکر می‌کرد خیلی  
خنده‌دار است.

به سمت پنجره رفت و پرده را کشید. سپس شلوار  
جینش را درآورد و روی پشتی صندلی آویزان  
کرد. نورا در این مدت به او خیره شد و سعی کرد  
آن کشش عمیقی را که پیش‌تر از او دریافت  
می‌کرد دوباره احساس کند، اما تلاش زیادی لازم  
داشت که نورا انتظارش را نداشت.

زندگی هرکسی می‌تونه به بی‌نهایت شکل  
مختلف پیش بره.

دن مثل نهنگی در اقیانوس خودش را به سنگینی  
روی تخت انداخت. کتاب صفر تا صد را برداشت.

سعی کرد تمرکز کند. دوباره کتاب را پایین  
گذاشت. لپ‌تاپی را از کنار تخت برداشت و  
هدفونی را توی گوشش چپاند. شاید می‌خواست  
به یک پادکست گوش کند.

«توی فکر بودم.»

نورا احساس ضعف می کرد. انگار که فقط  
نصفه نیمه آنجا بود. یاد حرف خانم الم افتاد که  
می گفت ناامیدی اش از زندگی او را به کتابخانه  
برمی گرداند. نورا احساس می کرد دراز کشیدن  
روی تخت، کنار مردی که دو سال از آخرین  
ملاقاتشان گذشته، در مجموع کار عجیبی خواهد  
بود.

زمان را از روی ساعت دیجیتال کنار تخت خواند.  
۱۲:۲۳.

دَن همان طور که هنوز هدفون توی گوشش بود  
نگاهی به نورا انداخت. «خیلی خب. ببین،  
می دونی که اگه نمی خوای امشب واسه بچه دار  
شدن تلاش کنیم، می تونی خیلی راحت بهم  
بگی.»

«چی؟»

«منظورم اینه که می دونم این طوری باید یه ماه  
دیگه صبر کنیم تا دوباره بدنت آماده شده

باشه...»

«داریم واسه بچه‌دار شدن تلاش می‌کنیم؟ من

بچه می‌خوام؟»

«نورا، امشب چت شده؟ چرا عجیب‌غریب رفتار

می‌کنی؟»

نورا کفش‌هایش را درآورد. «چیزی نیست،

عادی‌ام.»

خاطره‌ای به یادش آمد. خاطره‌ای مربوط به

تیشرت آرواره‌ها .

درواقع آهنگ بود. آسمان زیبا .

همان روزی که تیشرت آرواره‌ها را برای دن

خرید، برای نخستین بار قطعه‌ای برایش نواخت

که آن را برای گروه هزارتو نوشته بود. آسمان زیبا

. به حساب خودِ نورا این بهترین قطعه‌ای بود که

تا آن روز نوشته بود و از آن مهم‌تر، قطعه‌ای بود

که با تکیه بر خوش‌بینی‌اش نسبت به آن دوران

از زندگی‌اش نوشته شده بود. زندگی تازه‌اش با

دَن الهام بخش آن قطعه بود. دَن آن قدر با بی خیالی و بی اهمیتی به آن گوش داد که نورا حسابی آزرده شد و اگر تولد دَن نبود، حتماً چیزی به او می گفت.

دَن گفته بود: «آره، بدک نیست.»

نورا نمی دانست چرا چنین خاطره‌ای در تمام این مدت خودش را پنهان نگه داشته بود که حالا ناگهان سر بیرون بیاورد. تقریباً مثل همان کوسه سفید بزرگ روی تیشرت رنگ‌ورورفته.

حالا خاطرات دیگری هم داشتند به ذهنش می آمدند: واکنش شدید دَن وقتی که نورا درباره یکی از مشتریانش برایش گفت؛ آس، جراح و گیتاریست آماتوری که گاهی برای خرید کتاب موسیقی به مغازه تئوری ریسمان می آمد و از نورا پرسیده بود دوست دارد با همدیگر قهوه‌ای بخورند یا نه.

معلومه که بهش گفتم نه. این قدر داد نزن!

اما بدتر از آن وقتی بود که نماینده‌ای از طرف  
یک ناشر مهم موسیقی (یا در واقع ناشر موسیقی  
مستقلی که یونیورسال با آنها قرارداد داشت)  
می‌خواست قراردادی با هزارتو ببندد. دَن آن موقع  
به او گفته بود شک دارد رابطه‌شان دوام بیاورد.  
همچنین داستان ترسناکی از دوست دوران  
دانشگاهش شنیده بود که عضو یک گروه  
موسیقی بوده و با ناشر موسیقی‌ای قرارداد بسته و  
بعد ناشر پولشان را بالا کشیده و حالا همه‌شان  
بیکار و دائم‌الخمر و این چیزها بودند.  
نورا گفت: «می‌تونستم تو رو هم با خودم ببرم.  
توی قرارداد اسمت رو می‌آوردم. می‌تونستیم با  
همدیگه همه‌جا بریم.»

«ببخشید، نورا. اما این رؤیای تو بود، نه من.»  
که این خودش بیشتر باعث ناراحتی نورا می‌شد،  
چون حالا می‌دانست پیش از ازدواجشان با  
همدیگر، چقدر تلاش کرده بود رؤیای دَن برای

باز کردن میخانه در روستاهای آکسفوردشایر را به  
رؤیای خودش هم تبدیل کند.

دَن همیشه می گفت نگران نوراست، چون نورا هم  
واقعاً در دوران حضورش در گروه موسیقی و

مخصوصاً وقت‌هایی که می‌خواست پا روی

صحنه بگذارد، دچار حمله‌های عصبی می‌شد. اما

حالا که بیشتر به ماجرا فکر می‌کرد، به نظرش

می‌آمد نگرانی دَن تا حدودی فریبکارانه بوده.

حالا دَن داشت می‌گفت: «فکر می‌کردم کم‌کم

داری دوباره بهم اعتماد می‌کنی.»

«بهت اعتماد کنم؟ چرا نباید بهت اعتماد داشته

باشم، دَن؟»

«خودت می‌دونی چرا.»

نورا دروغ گفت. «معلومه که می‌دونم. می‌خوام از

زبون خودت بشنوم.»

«خب، به خاطر اتفاقی که با ارین افتاد.»

نورا به او خیره شد. گویی یک لکهٔ رورشاخ <sup>۳۱</sup> بود  
که نورا نمی‌توانست هیچ تصویری در آن ببیند.  
«ارین؟ همونی که امشب باهاش حرف زدم؟»  
«قراره تا ابد به خاطر یه اشتباه توی مستی جواب  
پس بدم؟»

در خیابان باد شدت گرفته بود و میان درختان  
زوزه می‌کشید. گویی می‌خواست برای خودش  
زبانی بسازد و چیزی بگوید.

این همان زندگی‌ای بود که نورا افسوسش را  
می‌خورد. همان زندگی‌ای که خودش را برای  
نرسیدن به آن سرزنش می‌کرد. این همان خط  
زمانی‌ای بود که فکر می‌کرد حسرتش را در دل  
دارد.

نورا تکرار کرد: «یه اشتباه توی مستی؟»

«خیلی خب، دو تا.»

داشت بیشتر می‌شد.

«دو تا؟»

«توی وضع بدی بودم. می‌دونی، به خاطر فشار

اینجا. خیلی هم مست بودم.»

«با یه زن دیگه خوابیدی، اما به نظر نمی‌رسه

خیلی هم پشیمون باشی.»

## ۱. Nora Seed

۲. **Glaciology**؛ یخچال‌شناسی دانش

مطالعهٔ یخچال‌های طبیعی در نواحی قطبی و کوهسارها یا به صورت کلی‌تر، مطالعهٔ همهٔ نموده‌های یخ و پدیده‌های حاصل از آن در سطح زمین است و شاخه‌ای از علوم زمین و ترکیبی از دانش‌های ژئوفیزیک، زمین‌شناسی، جغرافیای طبیعی، ژئومورفولوژی، اقلیم‌شناسی، هواشناسی، آب‌شناسی، زیست‌شناسی و بوم‌شناسی محسوب می‌شود.

۳. **Voltaire**؛ از نامدارترین فیلسوفان و

نویسندگان فرانسوی عصر روشنگری است.

## ۴. String Theory

## ۵. B flat

## ۶. Kurt Cobain & Courtney

## Love

۷. Labyrinth

۸. Fajita

۹. *National Geographic*

۱۰. Svalbard

۱۱. Shepherd's Bush

۱۲. Universal

۱۳. Coldplay؛ گروه راک بریتانیایی که در

سال ۱۹۹۶ در لندن شکل گرفت.

۱۴. Sturm and drang؛ جنبشی

رمانتیک در ادبیات آلمان.

۱۵. West Hollywood؛ شهری در

شهرستان لس آنجلس ایالت کالیفرنیا.

۱۶. Henry David Thoreau؛

فیلسوف و نویسنده آمریکایی (۱۸۱۷-۱۸۶۲) که

بیشتر برای یکی از کتاب‌هایش با نام *والدن*

شناخته شده است. ناشر آثار ثورو بر این باور است

که آموزه‌های او را می‌توان در یک جمله خلاصه

کرد: «ساده زندگی کنید.» ثورو از مهم‌ترین  
چهره‌های مکتب تعالی‌گری است. این مکتب بر  
باور به وجودِ روحی آرمانی و جهان‌شمول استوار  
است. در باور تعالی‌گرایانه، این حالت روحانی به  
وضعیت تجربی جهان تعالی‌ای می‌بخشد که تنها  
با شهود فردی ادراک‌پذیر است، نه با روش

مذاهب سنتی - ویراستار

۱۷. فیزیک کوانتوم هر ذره‌ای را دارای پادذره‌ای  
کاملاً مشابه، ولی با بار الکتریکی مخالف می‌داند.  
ماده و پادماده از بیرون تشخیص‌پذیر نیستند.

حتی تک‌تک اتم‌های آنها نیز یکسانند. تنها در  
درون اتم‌هاست که ویژگی مکمل بودن آنها خود  
را نشان می‌دهد. بر اساس قوانین فیزیک، انرژی  
مُهبانگ (بیگ‌بنگ) باید مقادیر یکسانی از ماده و  
پادماده را در جهان پدید آورده باشد. وقوع هر  
واکنشی در جهان که باعث تولید ذره‌ای ماده  
می‌شود، هم‌زمان پادمادهٔ آن را نیز ایجاد می‌کند.

بنابراین فقدان وجود پادماده در تودهٔ عالم امروزی  
معماست. یکی از مهم‌ترین چالش‌های  
فیزیک‌دانان حل این معماست که چرا در جهان،  
تقارنی بین ماده و پادماده یافت نمی‌شود۔  
ویراستار

۱۸. Joseph Haydn؛ آهنگ‌ساز و

موسیقی‌دان اتریشی و یکی از پایه‌گذاران موسیقی  
کلاسیک.

۱۹. Seine

۲۰. Macaron؛ نوعی شیرینی فرانسوی.

۲۱. Boulevard Saint-Michel

۲۲. Jaws

۲۳. Sistine

۲۴. Karakoram

۲۵. K۲

۲۶. Oxo Tower

۲۷. A.J

۲۸. Fitzrovia؛ محله‌ای در مرکز لندن.

۲۹. Byron Bay

۳۰. Toulouse-Lautrec

۳۱. تست رورشاخ نوعی آزمون روانی فرافکن

است که در آن معاینه‌شوندگان تلقی خود را از

لکه‌های عجیب‌غریب جوهر می‌گویند.

Telegram @eat\_book